مجلّه

مردم شناسی

دورهٔ دوم – شمارهٔ دی وبهمن واسفند ۱۳۳۷

نویسنده : Y.A. Godard
مترجم : حبیب یغمائی

طبس

طبس که گلشن نیز نامیده میشود جزو استان خراسان بشمارست . این شهر را عرب‌ها مدتها دروازهٔ خراسان می‌نامیدند ، زیرا در زمان خلافت عثمان – پیش‌ازآن‌که منطقهٔ خراسان را تسخیرکنند – این شهررا متصرف شدند .

کسی‌که ازبیابانی مخوف وپهناورچون صحرای لوت می‌گذرد ، وخودرا به طبس می‌رساند این شهر درنظرش بحداعلی آسایش‌بخش وزیبا ونشاط‌انگیز جلوه‌گر می‌شود ، گوئی از دوزخ جسته وبه‌بهشت پیوسته است .

مسافری که چند روز درطبس اقامت جست و به‌آسایش گرائید ، وقتی بدین اندیشه درمی‌شود که باید چهارصد کیلومتر بیابانی بی‌آبادانی‌را به‌پیماید تاخودرا به‌یزد برساند ، بدشواری ازین شهر دل برمی‌تواندکند . همان‌قدر که وجود چنین شهری درچنان بیابانی نعمتی غیرمترقب شمرده می‌شود ، بهمان‌نسبت‌لذت آسایش دران بیشترمحسوس است . این کیفیتی است که من بنوبت خود درك ودریافت کرده‌ام ودیگر چیزی نمی‌دانم مگر برخی‌ازاطلاعات تاریخی که ازاینجا وازآنجا فراهم‌آمده ، ودرین‌مقالهٔ کوتاه ازنظرخوانندگان مجله می‌گذرد .

دروصف موضوعی که مورد علاقهٔ ماست عشق وشور بیش‌از اندازه غالباً زیان‌بخش‌است . ودرین‌گونه موارد ضرب‌المثل عربی: حبك‌الشیئی یعمی‌ویصم، کاملا مصداق پیدا می‌کند . کسی قبل‌ازحلول قرن‌اتم دانشمندی با ذوق وباهنر طبس‌رابازدیدکرده، وچندان‌شیفته‌وفریفتهٔ این‌شهرشده ، ودرستایش‌آن‌بطوری عنان‌سخن‌رارهاکرده‌که من‌اکنون‌به‌جرأت می‌توانم‌گفت‌توصیفی‌مبالغه‌آمیزست. این دانشمند خواسته است به‌کسانی‌که درمشاهدهٔ چیزهـای تازه عشقی وافر واشتیاقی‌تمام دارند ، نظروسلیقهٔ خودراتحمیل‌کند، به‌همین‌جهت‌وقتی‌مسافرین مشتاق‌این‌شهررا می‌بینند ، وآن‌راچنانکه وصف شده‌است نمی‌یابند، کله‌خورده باز می‌گردند .

اکنون جـاده درست است و طی‌کردن آن بیش‌از چارده ساعت مـدت نمی‌گیرد ــ چنانکه من‌باآسایش تمام بی‌هیچ دردسر پیمودم وچون مسافرتی کوتاه وتفریحی تلقی‌کردم ــ امادرست دربیست‌وپنج سال قبل‌کسانی‌که‌بدین‌راه درمی‌شدند ، می‌باید چند روز درراه باشند ، وشب‌ها در باراندازهای ناهنجار بروز آورند ، تا به‌طبس ــ یعنی شهری‌که دروازهٔ خراسان نامیده شده‌است ــ درآیند . ازین‌روی رسیدن به مقصد پس‌ازتحمل چندین رنج حظی وکیفیتی خاص برای مسافر داشت ، زیرا مسأله‌ای که حتی مفروضات آن نیز پیچیده ومعما مانند بود ، حل می‌گشت .



من طبس را بابوستان های خیال‌انگیزش بسیار زیبا یافتم ، واین شهر را

همانطورکه هست درك‌کردم ، یعنی‌شهری اسرارآمیز، منقطع ازآبادی ومحاط دربیابانها،که‌گوئی‌عطیه‌ای‌آسمانی‌وتوفیقی‌شگفت‌انگیزست،که هست وکوشش انسانی آن‌را فراهم آورده است . آبهای صاف‌که از فواره‌ها می‌جهد از میان نخلستانها و نارنجستانها می‌گذرد ، و در همین‌حال درختانی را که عطر آنها درکشورهای سواحل مدیترانه معروفست مشروب می‌سازد ؛ این‌همه بنظرمن معجزه‌مانند وشگفت‌آمیز جلوه‌کرد .

من یك نوع حق‌شناسی تحسین‌آمیزی نسبت به حسن‌خان از خانـوادهٔ شیبانی‌ها احساس‌کردم . این‌شخص‌که درآغازقرن نوزدهم می‌زیسته درطراحی وآبادی‌شهرطبس‌اهتمامی‌بکاربرده،که مخصوصاًوقتی‌موقعیت مکانی‌ومقتضیات زمانی‌را درنظر بگیریم ، چنان اهتمام وکوششی غیرمنتظره بوده‌است ؛ گرچه تأسیسات عمرانی اصفهان را که دو قرن پیش ازین تاریخ صورت‌گرفته بوده می‌توان سرمشق وی دانست .

دربارهٔ این شخص مجال تحقیق بیشتری نیافتم‌که آیا جز طرح واجرای نقشهٔ عمرانی طبس‌که درابتدای قرن نوزدهم انجام پذیرفته ، فضایل ومحاسنی دیگر نیز داشته است یا نه ؟ امیدوارم خوانندگان مجله این‌شکاف را پرکنند . بعضی از روزنامه‌ها ومجله‌های فرانسه تحت عنوان « نامه‌های خوانندگان » مبحثی خاص دارندکه خوانندگان در موضوع‌های مطروحه نظرخودرا ابراز می‌دارند ودرتصحیح اشتباهات وتوضیح مطالب تشریك مساعی‌می‌کنند ، زیرا بهتردانستن بهترشناختن است .

وجود طبس درمیان‌کویرلوت شاید دراعصارگذشته نیز مسأله‌ای بغرنج ومهم بنظرمی‌آمده‌است ، با این‌همه این شهر اززمانهای بسیارقدیم نقطهٔ ارتباط جهانی ، و معبرکاروانیانی‌که بکرمان و یزد واصفهان ودیگر نقاط آمد وشد داشته‌اند ، بوده است . . .

طبس درابتدا از دو شهر تشکیل می‌شده و بهمین‌جهت است‌که عرب‌ها آن‌را بصیغهٔ تثنیه «طبسین» می‌نامیده‌اند . . . . درین شهر ازدورهٔ اشکانیان آتشکده‌هائی معروف وجود داشته است . طبس فعلی بوسیلهٔ عبدالله‌بن عمرو

در زمان خلافت عثمان بنا نهاده شده است . استخری و مقدسی در کتابهای جغرافیائی‌خود ــ که درقرن چهارم هجری تألیف‌شده‌است ــ هریك‌شرحی‌دربارهٔ این شهر نوشته‌اند .

استخری گوید : طبس شهری است پرجمعیت‌تر از شهرقاین ، خانه‌هایش ازخشت و گل ساخته شده . دارای حصاراست ولی ارگ ندارد . هوایش گرم است . باغستانهایش محصول خرمای فراوان دارد . مجاری آب این شهر روگشاده است . حمام‌هائی گرم ونظیف ومنظم دارد . این مطالب مربوط‌است بسال ٤٤٤ هجری مطابق باسال ۱۰۵۲ میلادی .

دردورهٔ اقتدار سلجوقی‌ها ناصرخسرو سیاح ونویسندهٔ معروف ازین‌شهر گذشته وشرحی مبسوط دربارهٔ آن نوشته است .

او ازامیری بنام گیلکی‌بن محمد سخن می‌راند . بگفتهٔ این نویسنده ، درین عصر صلح وامن درطبس حکمروا بوده . و براثر مراقبت دقیق نیروی انتظامی امیرگیلکی هیچگونه قتل و سرقت اتفاق نمی‌افتاده ، درصورتی که پیش‌ازان درزمان سلاطین آل‌بویه این‌ناحیهٔ بیابانی، بواسطهٔ قبایلی،که راهزنی ومسافرین را لخت می‌کرده‌اند ، سخت ناامن بوده است .

ناصرخسرو اضافه می‌کندکه من‌درهیچ منطقه‌ای ازبلاد عرب ندیده‌ام‌که عدالت بدین‌حد وبه‌ازین رعایت شود .

بعدها منطقهٔ طبس یکی‌ازمراکزاسماعیلیان‌گشت ، که آنهارا باطنیان نیز می‌نامند . اسماعیلیان این شهررا درحیطهٔ سلطهٔ خود درآوردند همچنانکه تون وگناباد ودیگر بلاد آن نواحی را . . .

بگفتهٔ ابن‌الاثیر درسال ٤۹٤ یکی ازامرای تابع سلطان سنجر سلجوقی این شهررا ازدست اسماعیلی‌ها بازگرفت .

در زمان تیموری ها می‌بینیم که این شهر جزو قلمرو سلطان حسین بایقر است .

درزمان شاه عباس صفوی ازبکها به‌طبس حمله‌ور شدند وآن را بکلی منهدم ساختند . سلسلهٔ صفویه در دوقرن شانزده وهفده وربع اول قرن هجده

مسیحی درایران سلطنت داشتند . آنها مذهب شیعه را مذهب رسمی دولتی قراردادند وبرای تسهیل زیارت مشهد کاروانسراهای متعدد درراه ساختند . قبل ازآن هم آب‌انبارهائی درراه کاروانی وجود داشت‌که‌گنبدهای کوچك آن هسواره درطول راه دیده می‌شد .

دراواخرقرن هجدهم میلادی طبس‌دارای والیان وحامیان واقعی‌گردید ، باین‌معنی‌که دودمان شیبانی‌که ازقبیلهٔ زنگوئی عرب بودند و درنزدیکی‌های طبس سکونت داشتند درین شهر مستقر شدند ، وآنجا را مرکزحکومت خود قراردادند . یکی از افراد این طایفه حسن‌خان شیبانی است و اوست‌که وضع طبس‌را تغییرداد ، وبرای این‌که آن‌را بصورت شهر درآورد اقداماتی‌کرد که باتوجه بموقع جغرافیائی این منطقهٔ دورافتاده تعجب‌آوراست . او دردورشهر حصاری چهارضلعی با برجهای استوار واستحکامات مناسب برآورد . درداخل شهربازاری‌سرتاسری‌ایجادکرد ، ودرمدخل‌بازارمیدانی‌مربع‌ساخت، ودراطراف این میدان آب‌انبارهای بزرگ وحمام‌ها بنانهاد . همچنین خیابانی عریض از هردوسوی مشجراحداث‌کردکه بباغ بسیارزیبائی بنام «باغ‌گلشن» ــ‌که دارای انواع درخت مخصوصاً خرما ومرکبات است ـ منتهی می‌شد . این باغ واین خیابان امروز نیز تقریباً بهمان حال باقی‌مانده است .

درین باغ حوضی‌بزرگ بافواره‌های متعدد وجود داردکه‌آب ـ یعنی‌این مایع‌گرانبها ـ را مانندتحفه‌ای بآسمان می‌فرستد . باید بوضع‌شرق ومخصوصاً آسیای مرکزی‌کاملا آشنابود تا اهمیت باغ وآب را درچنین مناطقی درك‌کرد.

این‌شهر درآن‌واحد موجب آرامش فکرولذت روح وآسایش تن‌است ، وهمچنین پناه‌گاهی است درمقابل‌گرمای طاقت فرسا .

درین‌ناحیه همه‌جا بیابان آیینه‌وار می‌درخشد . ریگ روان چون دشمنی درکمین، ودرانتظارفرصتی است‌که بمحض‌وزش بادهای خشك‌آسیای مرکزی، به‌باغستانها هجوم آورد و پیروزمندانه بمزارع و کشت‌زارهائی‌که با نهایت مشقت نگاهداری شده حمله‌ورشود ، وآنهارابپوشاند ، وازنوبصورت بیابان

درآورد . اما درچند لحظه همه چیزآرام می‌شود ، لطافت هوا ولذت زندگی باز می‌گردد ، ومشکلات فراموش می‌شود .

طبس دریك روز بهاری آرام و بی‌صدا ، روشن وتابناك ، آکنده ازگلها ومرکبات، مدهوش وحیرت‌زده اززمزمهٔ جویباران، وسرمست ازنوای بلبلان، جلوه‌ای‌ازخوشبختی‌وسعادت‌است. درین‌هنگام‌است‌که این‌شهرازدشواری‌های احتمالی فردا نمی‌اندیشد ، ودم را غنیمت می‌شمارد ، وبه‌ساعاتی‌که می‌گذرد توجه ندارد ، ودربی‌خبری وخلسه فرو می‌رود .

بقلم پورداود
استاد دانشگاه تهران

مراغیان رودبار قزوین

در دیوان ابوالقاسم عارف با ترجمه انگلیسی دینشاه ایرانی‌که در سال ۱۳۱٤ در بمبئی بچاپ رسیده ، مقدمهٔ ازخود عارف دیده میشود که میگوید زادبومش‌رودبارقزوین‌است وازهمان مردمی‌است‌که مراغه‌ای خوانده میشوند. رسوم وعاداتی‌که دریندیباچه ازین‌مردم یادشده بخوبی یادآورآیین زرتشتیان است بهمین مناسبت مقاله‌ای در بارهٔ همین مردم ، بقلم عبدالحسین ابن حاج ابوالقاسم بیابانی‌دیده میشود : «احوالات مراغه‌ای‌های ساکن رودبارقزوین».

بیابانی‌ازخرداد ماه ۱۳۰۵خورشیدی ، بسست تحصیلداری برودبارقزوین مأموریت یافت ودرهنگام پنج سال درمیان این مردم‌که جمعیت آنان درهشت قریهٔ رودبار ، رویهم ، بسه هزاروپانصدتن برآورد شده ، بسربرده وقریه وشته را که مرکز مراغیهاست و محل بزرگی است در میان رودبار ، مرکز مالیاتی برگزید . (۱)

آنچنانکه ازمقاله بیابانی‌دانسته میشود مراغیها در رسوم وعادات ازمردم

۱ – مشتبه نشود با رودبارگیلان ، جایی‌که از برای درختان زیتون خود معروف است .

دیگر آن سرزمین باز شناخته میشوند ، نظر بهمین امتیاز مدیر فاضل مجله مردم شناسی آقای هانیبال از من خواستندکه ازینان‌آنچه یادآورآیین باستانی ایران است ، بقلم آورم . باید بگویم جزهسان مقاله بیابانی وکتاب مینودر ، سندی ازین‌مردم دردست ندارم بگواهی‌بیابانی اینان مردمانی‌هستند تندرست وخوش‌بنیه وخوبچهروراستگو ودرستکار ودرزندگی‌کوشا وکارگر وپاکیزه خودشان میگویندکه درهزارسال پیش‌ازین ازستم وبیداد وتعصب دینی مردم مراغه آذربایجان بستوه آمده ، بناچار ازآنجا مهاجرت‌کرده برودبار قزوین فرود آمدند ، این‌استکه آنان را بمراغه باز خوانند . برخی‌آنان را کله‌بزی خوانند بعقیدهٔ نگارنده این سطور این‌نام شاید ازاینجا برخاسته‌باشدکه اینان ، چنانکه بیابانی‌گفته ، در پیشگویی مهارتی دارند ونزد دیگران ، درآنجاها ، بهمین هنر شهرتی دارند این پیشگویی‌ها بـا کله بزی انجام میگیرد ، چیزی همانند پیشگویی یافال ، مروا و مرغوا (Omen = Praesagium) نزد یونانیان ورومیان واقوام دیگرکه با قربانی جانداری چون گاو وگوسفند ومرغ انجام میگرفت . (۲)

برخی هم آنان را زرتشتی نامند . درمیان مراسمی‌که ازآنان یاد شده ، رسم سدره پوشیدن وکستی بستن‌کاملا زرتشتی‌است ، جزاینکه این‌رسم بسیار کهنسال ایران ، درمیان‌آنان پس‌ازهمسر برگزیدن یا زناشویی‌پسران ودختران انجام میگیرد . (۳)

چنانکه میدانیم سدره‌پیراهنی‌است سفید وساده‌وگشادکه تابزانومیرسد، بی‌گریبان وباآستینهای‌کوتاه ، کستی یاکشتی‌بندی است سفید وباریك وبلند که از هفتاد ودونخ پشم سفیدگوسفند تابیده میشود هرزرتشتی پس‌از هفت

---

۲ – آری‌چوپیش‌آید قضا مرواشود چون‌مرغوا – جای‌شجرگیردگیا جای طرب‌گیردشجن. معزی

مروا بضم میم بمعنی فال‌نیك ومرغوا بضم میم ضدآن است یعنی‌فال بد . قطران‌گوید :

گردد از مهرتو نفرین موالی آفرین گردد ازکین‌تو مروای معادی مرغوا

مروا و مرغوا هردو از واژهٔ مرغ ساخته شده : باپرش یا بابانگ مرغی پیش‌آمد خوب یا بد را پیش‌بینی میکردند .

۳ – درباره سدره وکستی نگاه‌کنید بگزارش اوستای نگارنده ، خرده اوستا ص ۵۸ – ۷٤

سالگی از پوشیدن سدره‌که جامهٔ پارسایی و پرهیزکاری است وازبستن‌کستی که بند بندگی خداوند است ، سه‌بار بدورکمر ناگزیراست :

همه نـزد شاه زمین آمدنـد — به‌بستند کشتی بدین آمدند
(شاهنامه)

ریسمان سبحه بگستند وگستی‌بافتند — گوهرقندیل‌بشکستند وساغرساختند
(خاقانی) .

نزد ایرانیان درپارینه سدره وکستی ازبرای دختروپسر در پانزده سالگی که سن بلوغ دینی‌است واجب بود رسم مراغیان رودبارکه دختران وپسران پس‌از زناشویی سدره میپوشند وکستی میبندند یادآور آیین زرتشتی است نزد مراغیان ۱۸ و ۱۵ سالگی ، سن بلوغ پسران و دختران است دیگر اینکه گفته‌شده زنان مراغه‌ای رودبار پس‌اززائیدن ودشتان (زن‌حایض) تاچهل روز نباید بظروف خانه دست زند وچیزی را بیالاید باید ازهرکاری برکنار ماند .

بیشك اینهم آیینی است‌که شاید از نیاکان زرتشتی‌خود بارث برده باشند دراوستا (وندیداد) و بسیاری از نوشتهای دینی پهلوی و پازند دستورهایی دربن‌باره‌آمده ، بویژه این‌زنان درهنگامی‌که آلوده‌اند نباید بآتشکده درآیند و بآذرمقدس نگاه‌کنند این چند فقره رسم وآیین نزد مراغیهای رودبار نباید مایه شگفت‌کسی بشود .

باید بیاد داشت‌که هنوز نزد بسیاری از مردم ایران برخی ازآیین دیرین، پایدار است .

درسرزمینهای پهناور این‌کشور بسا برسومی برمیخوریم که بهیچروی پیوستگی بدین کنونی ایران ندارد بویژه نزد مردمی که دور از شهر بزرگی هستند یا در یك آبادانی‌که از هرسوی‌کویر وریگزار یانمك‌لاخ‌آنرا فراگرفته یا مردمی‌که درکوه ودره زندگی میکنند .

نزد چنین مردمانی آداب دیرین از روزگاران پیشین بجای مانده وپشت به‌پشت میگردد ، چنانکه‌گوش (لهجه) مخصوص بخود هم دارند و بـا هم لغتهایی‌که هنوز برسرزبان دارند یادآور روزگار اوستایی و پارسی هخامنشی

است . نمونه چند واژه رایج نزد مراغیان را که نگارنده دیده ، بسیارگرانبها وبا ریشه وبنیاد است .

ما خود بسا باینگونه رسم وآیین برمیخوریم یا میشنویم و یا میخوانیم چون از آیین پیشین نیاگان خود آگاه نیستیم ، نمیدانیم‌که از کجا سرچشمه گرفته است مثلا بسیاری ازما نمیدانیم بچراغ تعظیم‌کردن و باحترام سرفرود آوردن یعنی‌چه .

شایدکتاب‌جکسن‌اوستاشناس ناموارامریکائی‌که در ۸ ماه اوت ۱۹۳۸ = امرداد ۱۳۱۶ درگذشت (ایران پیش وکنونی) گواه بسیار خوبی درین زمینه باشد . (۱)

آری گذشته ازچند رسم‌کوچك ، مسائل بزرگ ومهم دیگردرآیین‌تشیع ، ازآیین مزدیسنا بجای مانده‌که دراینجا مجال یادکردن آنها نیست .

اینك چند مثال ازآداب‌کم وبیش بزرگ ، همانند آداب مراغیان رودبار، که در پخشهای دیگرایران دیده میشود . البته این نمونه ناچیزی است ازصدها آداب همانند دیگر : نگارنده درماه آبان ۱۳۳۳ با چندتن از دوستان از برای دیدن هیرمندکه دراوستا رود مقدسی یاد شده ودریاچهٔ زره یاهامون وکوه خواجه‌که دردل آب سر برافراشته رفتیم . کوه خواجه‌که دراوستا وشیدرن Ushidarena خوانده شده ، روزی زیارتگاه نامبردار سراسر ایران زمین بزرگ بود بربالای‌آن کاخها و پرستشگاههای باشکوه برپا بود هنوزهم مردم سیستان بزیارت آن ویرانها میروند وبالای آن‌کوه شگفت‌انگیز قربانی‌میکنند وازخداوندگار رستگاری وکامیابی خواستارند اگرازآن مردمی‌که ازجاهای دور با رنج فراوان خودرا بآن پشته میرسانند ، بپرسیدکه ازاین ویرانها وازین جایگاه تفتیده وخشك‌که‌کسی درآنجا خان‌ومان ندارد ، چه میخواهید وکی گفت‌که ازین ریخته وپاشیدگیها ، کارتان سروسامانی خواهدگرفت وبمراد دلتان خواهید رسید ؟ یقیناً پاسخی ازآنان نخواهید شنید . چه بگویند . جز اینکه نیاگان آنان از روزگاران اشکانیان وبالاتر ازآن روزگاران هم بزیارت

---

1 - Persia past and present by W. Jackson New York 1960

آنجا میرفتند ، آنان نیز پس‌از هزار سال ویرانی آنجا و دگرگون شدن آیین باستانی ، بزیارت آنجا میروند .

گوبینو ، دبیرسفارت فرانسه‌که درآغاز پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار ، درایران بود درکتاب خود : «سه‌سال درآسیا» شرحی مؤثر ازاحساسات مردم ایران دربارهٔ دین دیرین‌شان و یادگارهای خوبی‌که مردم ازدین پدران خود ، دارند مینویسد : در برخی از شهرهای ایران خانوادهایی هستندکه اگرکسی ازآنان بمیرد ، درهای سراچه‌ای راکه‌آن‌کس درآنجا جان سپرده ، می‌بندند ، آنچنانکه‌کسی نتواند براز آنان پی‌برد . آنگاه آتشدانی نزدیك بستر مرده ، میافروزند وبخورمیدهند ، پس‌ازآنکه بوی خوش برخاست ، کتاب گرانبهایی را که همیشه از دیدگان پوشیده است وکسی‌آنرا نمی‌بیند جزدرین هنگامها ، چندین بار بگرد درگذشته میگردانند این‌کتاب پراکنده و پریشان‌که فقط چند ورقی ازآن بجای مانده ، نه‌کسی میتواند آن را بخواند ونه میداند چه‌کتابی است ، این یادگارگرانبها و مقدس ، اوستاست . پس‌از برگزاری این مراسم و گرداندن آن اوراق مقدس ، مابقی آداب میت را آنچنانکه نزد مسلمانان رایج است ، بجای میآورند . (۱)

دیگرآتش‌افروزی دربرخی‌ازسرزمینهای‌ایران رسمی‌است‌که‌ازروزگاران گذشته‌مانده ، پیوستگی باآیین‌امروزی ایران‌ندارد ، ازآنهاست‌آتش‌افروختن درتکیه‌ها : درعقدا شهری‌که درمیان نائین واردکان یزد است ، سه تکیه دیده میشود ، یکی ازآنهاکه بزرگتر وکهنتراست ، ساختمانی است آجری ، هنگام عزاداری دههٔ عاشورا روی این بنا باچوب وبوتهٔ فراوان آتش میافروزند ، آنچنانکه روشنی‌آن‌ازیك‌فرسنگ‌راه دیده میشود . گذشته ازاینکه طاقنماهای تکیه را آیین بسته درآن چراغهای گوناگون میافروزند ، آن‌آتش هم‌که‌کلك نام دارد باید همواره درده روز سوکواری برفرازآن ساختمان روشن بماند یکی ازبزرگان خانواده‌های آنجا ، مانند موبدان درپارینه ، بنگهبانی‌آن‌آتش

1 - Trois Ans En Asie (De 1855 A 1858) par Le Cte De Gobineau, Paris 1859 p. 378

گماشته میشود تاآن‌آتش درین‌ده روز زنده بماند وخاموش نگردد . (۱)

درهمین عقدا که چنین رسمی یادآور آیین زرتشتی است ، درجنوب‌آن یکی اززیارتگاهان زرتشتیان است . درسنت است‌که یکی‌از دختران یزدگرد سوم را که تازیان دنبال‌کرده بودند باین‌کوه پناه برد ودرآغوش آن پاره‌سنگ ازگزند دشمنان رهایی یافت .

هنوز زرتشتیان ایران بآن زیارتگاه میروند ونذورات تقدیم میکنند . همانند زیارتگاه‌عقدا ، جایی‌است دردامنهٔ‌کوه ، درهشت فرسنگی شمال شرقی یزدکه آن زیارتگاه را پیرسبز یا چك‌چکو خوانند . گویندکه یکی‌ازدختران یزدگرد ازبیداد وآزارتازیان باین‌کوه پناه‌برد. (۲) چنانکه میدانیم درسرزمین ری ، کوهی‌است بنام بی‌بی‌شهربانو ، آنجا هم باید پناهگاه یکی‌از دختران یزدگرد باشد در ایران چندین سنگ خارا پناهگاه دختران یزدگرد پنداشته شده است . ناگزیر با این داستانها خواستند بگویند که سنگها را برآن دختران دل‌بسوخت وآنان را ازآزارعربهای سنگدل درآغوش‌خود نگهداری کرد . خورکه مانند جزیرهٔ در دل اقیانوس ریگ جای دارد و از هرسوی کویر ونمکزار آن را فراگرفته ، چهارهزار از مردم مرزوبوم ما درآنجا بسرمیبرند وآن بخشی‌است از جندق و بیابانك درآن سرزمین دورافتاده هنوز بسیاری ازآیین پیشین بجای مانده ، چنانکه گوش (لهجه) آنان ازدستبرد زبان بیگانه تازی نسبة برکنار مانده است . مردم آنجاگویندکه تاچند صد سال پیش‌ازین نیاگان شان زرتشتی بودند . البته نیاگان همه ایرانیان مزدا پرست بودند اما درآن سرزمین این یادبود تازه‌تراست . درآنجا آتش‌افروزی جشن‌سده دردهم بهمن‌ماه هنوزکم‌وبیش رواج دارد وگویند ازروزی‌که این‌رسم درآنجااهمیت پارینه خودرا از دست داد ، بخشایش باران روی بکم وکاستی نهاد و دچار خشکسالی شدیم .

ازاینکه در سراسرایران زمین بزرگ اینگونه رسم وآیین ازدین زرتشتی

---

۱ – جشن سده ، نشریه انجمن ایرانشناسی ، تهران ۱۳۳٤ ص ۳۳ – ۳٤ .

۲ – فرهنگ بهدنیان ، گردآوری جمشید سروشیان فرهنگ ایران زمین ، تهران ۱۳۳۵ ص۲۰٤

بجای مانده واین چند فقره راکه درین گفتار یادکردیم ، نمونه بسیارکوچکی است ازصدها رسم وآیین دیگر، باید بیاد داشت‌که ایرانیان فوراً در هنگام استیلای تازیان بدین مهاجمین خود درنیامدند . قرنهـا طول کشید تا دین‌نو رفته‌رفته بهمه‌جا راه یافت . دربسیاری ازجاهای ایران زمین بزرگ نفوذ اسلام نسبةً نو است ناگزیر درچنین جاهایی یادگارهای نیاگان بیشتر و بهتر بجای مانده است . هرچندکه درتاریخ ایران پیش‌تررویم ، می‌بینیم گروه پیروان‌آیین کهن انبوه‌تر میشود وهستند هزاران هزار مردمی‌که ازدین نیاگان خود دست برنداشتند . در نوشتهای جغرافیایی‌که از دانشمندان پیشین در دست داریم چون‌ابن‌خرداذبه ـ ابن‌الفقیه ـ اصطخری ـ ابن‌حوقل ـ ابن‌رسته ـ حدودالعالم ـ المقدسی ـ یاقوت (معجم‌البلدان) ـ ابوالفداء (تقویم‌البلدان) ـ و متأخرتر ازهمه حمدالله مستوفی (نزهةالقلوب) می‌بینیم‌که در همه‌جای ایران صدها آتشکده برپاست ، یعنی بگواهی این نویسندگان از سدهٔ سوم تا سدهٔ هشتم هجری ، هزارها ایرانیان بگرد آذر ایزدی بستایش ونیایش دلگرم بودند .

بگفته تولستویی میخانها نمودار میخوارگان است . ناگزیر از اینانی‌که زود یـا دیر بدین دیگر درآمدند ، چیزی از دین پیش مانند میراثی از برای فرزندشان بجای میماند .

یکی ازین‌گواهان‌کتبی‌که میرساند ، چگونه ایرانیان درطی این قرون ، برای نگهداری آیین‌نیاگان یا میراث پدران خود ، درزدوخورد بودند ،کتاب فردوس‌المرشدیه یا سیرت‌نامه شیخ ابواسحق‌کازرونی است .

این کتاب را محمودبن عثمان در سال ۷۲۸ قمری در کازرون بفارسی درآورده است اصل این کتاب بزبان عربی بوده ، تألیف خطیب امام ابوبکر محمدبن عبدالکریم‌که گویا درسال ۵۰۲ قمری درگذشته باشد .

خود شیخ‌ابواسحق‌کازرونی پیشوای نامورصوفی‌که شیخ مرشد خوانده شده ، درسال۴۲۶هجری درگذشت، ابراهیم‌نام‌داشت، ابراهیم‌پسرشهریاراست که مسلمان شد ، اما پدرشهریارکه زادان فرخ پسرخورشید باشد زرتشتی‌بود. شیخ مرشد هرچند صوفی بود درستیزه باپیروان دین نیاگان خود کوتاهی

نکرد آنچنانکه مصداق گفتهٔ ابوحنیفه اسکافی شاعر قرن پنجم گردید :

ازعدو آنگاه کن حذر که شود دوست   وزمغ ترس آنزمان که گشت مسلمان

درشیرازنامه که درسال ۷۳٤ تألیف شده دربارهٔ این مرشد آمده: مولد مبارکش از نورد کازرون، پدرش شهریار دربدوحال مسلمان شد ومادرش بانویه نام داشت... شصت وچهار خانقاه را اساس فرموده ... بیست وچهار هزار شخص ازگبر ویهود بدست او مسلمان گشتند . همواره درجهان باطوایف گبران ولشکرکفار مبارزت میفرمود ازین معنی اورا شیخ غازی میخواندند . (۱)

درفردوس المرشدیه چندین بار ازستیزه زرتشتیان ومسلمان سخن رفته بویژه درجایی که ازبنای مسجدی درکازرون وویران شدن آن بدست زرتشتیان یاد شده ، شایان توجه است . (۲)

همچنین باید بیادداشت که ازهمان آغاز اسلام بسیاری ازپیروان دینهای دیگر بظاهر خودرا مسلمان خواندند تا ازگزند تعصب برکنار مانند یا اززیربار گران گزیت (جزیه) رها شوند . بدا بروزگار کسانی که مانند ابن المقفع یا روزبه پسر دادویه وافشین پسر دیوداد که پس ازچندی رازشان ازپرده برون افتاد وجان خودرا درسرآیین پدران خود باختند . ابن مقفع درحدود سال ۱٤۲ وافشین درسال ۲۸۰ هجری کشته شدند مانند اینان درتاریخ ایـران فزون وفراوان داریم ناگزیر درچنین روزگارانی که دوران فرمانروایی دیو تعصب است کسی را یارای نشان دادن کیش وآیین پیشین نبود وبایستی ازبـرای نگهداری جان خود وکسان خود وخان ومان خود ، دین وایمان خویش پوشیده دارد ، چیزی برزبان نیاورد که خونش هدرومالش هباگردد . ازینگونه مردم اند گروه دینی دروزکه درلبنان وسوریه بسرمیبرند ومندائیها یا صبیها که درعراق وچند صدتن ازآنان درخوزستان زندگی میکنند وکردهای یزیدی که درترکیه وعراق وایران پـراکنده هستند خود نگارنده درسالهای ۱۲۸۷ ـ ۱۲۸۹

---

۱ ـ شیرازنامه تألیف ابوالعباس احمدبن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی باهتمام بهمن کریمی طهران ۱۳۵۰ ـ ۱۳۱۰ ص ۱۰٦ .

۲ ـ فردوس المرشدیه فی‌اسرارالصمدیه تألیف محمودبن عثمان بکوشش ایرج افشار تهران ۱۳۳۳ ص ۲٦ ـ ۲۹ .

خورشیدی بـا چند تن ازدروز لبنان درمدرسه لائیك Laïque فـرانسه ، دربیروت همشاگرد بـودم درآن مـدرسه (Internat) دوست شبانـروزی همدیگر بودیم . پس ازآنکه دانستم آنان را آیین دیگری است ، خواستم چیزی ازآن کیش بدانم ، بااینکه هنوز جوان وخردسال وساده بودند ، ازبروز دادن آن راز مانند سال خوردگان آزموده ، خودداری میکردند .

درسال ۱۳۰٤که رهسپار هند بودم ، دیگر باره‌گذارم به بغداد افتاد وچند روز درآنجا بسربردم ، باچند تن ازمندائیهاکه درآنجا زرگری داشتند ، آشنا شدم ، آنچه‌کوشیدم‌که چیزی ازآیین‌شان اززبان خود آنان بشنوم کامیاب نشدم .

البته آنانی‌که شکیباتر بودند وبیشتر وقت داشتند ، کامیاب شدنـد وامروزه‌کتابهای خوبی ازین سه‌گروه دینی‌که یادکردم ، درزیردست داریم .

ازآنچه‌گذشت ، پیداست‌که مراغیان رودبار قزوین مانند همه پیروان دنیائی‌کوچك آیین خودرا ازبیگانگان پنهان میدارند . نه ازگفتار بیابانی چیزی ازین آیین بدست میآید ونه ازکتاب «مینودر» که آنرا درآغاز این مقال یادکردم . درست‌است‌که یك دوفقره رسم وراه آنان یادآور دین زرتشتی است ، اما اینگونه راه ورسم را درمیان همه مردم ایران زمین ، چنانکه‌گفتم ، میتوان سراغ داد . بسا اینگونـه راه و رسم هم برخلاف آیین زرتشتی است ازآنهاست ، بگواهی «مینودر» (ص ٤۳۱) «مراغیها ازسگ بسیار پرهیز میکنند» . (۱)

حمداله مستوفی قزوینی‌که‌کتاب نزهته‌القلوب را درسال ۷٤۰ هجری نوشته درسخن ازرودبار قزوین ، مراغیان را چنین یادکرده : « ومردم آنجا (رودبار) مذهب بواطنه داشته‌اند وجمعی راکه مراغیان خوانند بمزدکی نسبت کنند اما اهل رودبار تمامت خودرا مسلمان شمارند» . (۲)

---

۱ - درباره سگ جانوری‌که‌نزد ایرانیان‌گرامی وآزردنش درمزدیسناگناه‌است نگاه‌کنید به‌فرهنگ ایران باستان ، پخش نخست ، نگارش نگارنده ، تهران ۱۳۲٦ ص ۲۰۲ - ۲۱۹ .

۲ - نزهته‌القلوب تألیف حمدالله مستوفی قزوینی باهتمام لیسترانج ، لیدن ۱۳۳۱ ص ٦۱ .

آری الموت سرزمین بواطنه یا اسمعیلیان در همسایگی رودبار از سال ۴۸۳ هجری پایگاه حسن صباح‌که درسال ۵۱۸ درگذشت ، گردید همچنان پایگاه جانشینان وپیروان او بود تاسال ٦٥٤ که بدست هلاکو افتاده ویران گردید . ناگزیر درهنگام صد وهفتاد سال ، مردم رودبار هم ازپیروان حسن صباح بشماربودند . گمان نمیرود تاپیش ازویرانی وگشتارکشورگشای مغولی مردم آن سامان دین وایمان دیگری داشته باشند مگراینکه بگوییم درآن روزگاران هم مراغیان توانستند آیین خودرا پنهان دارند !

بگفته مراغیهای رودبار آنچنانکه دردیوان عارف و «مینودر» آمده اینان درهزار یا هزار ودویست سال پیش ازین ازبیداد وتعصب مردم مراغه آذربایجان بتنگ آمده ، برودبار قزوین پناه آوردند . (۱)

درینجاست‌که میتوان پرسید : چرا اینان خودرا از چال بیرون‌کشیده ، بچاه افکندند ؟

مراغه درآذربایجان درسال ۲۲ هجری‌بدست مغیرةابن شعبة ثقفی‌گشوده شد ، قزوین ودرجزء آن رودبار بدست عرب دیگر بنام براءبن عازب درسال ۲٤ هجری‌گشوده شد ، این دوسرزمین بفاصله دوسال ازهمدیگر بدست لشکریان اسلام درآمد وگرفتار بیداد وستم تازیان‌گردید . ایرانیان درین دو مرزوبوم مانند همه جای ایران درامان نبودند ، جان وناموس ومال آنان دستخوش غارت بود ، درکشور پهناور ایران بهرجاکه روی میآوردند ، کمینگاه تعصب اهریمنی بود .

دیگر اینکه‌گویند نامی‌که باین‌گروه دینی داده شده ، ازمراغه آذربایجان است ، چون از آنجا آمده بدانجا باز خوانده شده‌اند . آنچنانکه میدانیم گروهی ازپیشینیان مانند ابن‌الفقیه ویعقوبی ویاقوت ودیگران نوشته‌اندکه مراغه نام عربی است‌که بعدها بآن قریهٔ آذربایجان داده شده‌است (۲) : مرغ ـ

۱ ـ مینودر یا باب‌الجنة قزوین نگارش سید محمدعلی گلریز تهران ۱۳۳۷ ص ٤۲۸ ـ ٤٤۱ .
۲ ـ ابن‌الفقیه ، کتاب‌البلدان چاپ‌لیدن ص۲۸٤ ، یعقوبی، تاریخ ، چاپ‌نجف جزء دوم ص۳٦٥ .
یاقوت ، معجم‌البلدان .

مراغه ـ مراغ در منتهی‌الارب چنین گردانیده شده : فراهم آمدنگاه پشکل گوسپند ، غلطید نگاه ستور .

نام پیشین آن سرزمین را « افراه روذ » ونزد برخی « افرازه روذ » یاد کرده‌اند .

نوشته‌اندکه مروان‌بن محمد درلشکرکشی خود درسال ۱۲۳ بسوی موقان وگیلان ، چون بسرزمین « افراه روذ » رسید ، آنجا را به سرجین = سرگین انباشته دید وآن قریه را مراغه خواند . رفته رفته ، قریه را انداخته ، مراغهٔ گفتند .

آیا ممکن نیست ازبرای جستن بنیاد نام این‌گروه دینی رودبار ، بگوییم که این نام ازهمان بنیاد واژهٔ مرغ فارسی است‌که بمعنی چراگاه است ومعرب آن مرج است .

همین‌واژه درلهجهٔ‌کردی مرغه‌شده ودراوستامرغا mareghâ آمده است .

مراغیان رودبارکسانی راکه بکیش وآیین آنان نباشند ، پشه‌ای خوانند . درفارسی واژه‌ای‌که این مفهوم را برساند ، نیافتم ودربسیاری ازگوشها یا لهجه‌های ایرانی‌که فرهنگی یا لغت نامه‌ای ازآنها درزیر دست دارم ، نیز نیافتم . در اوستا چندبار بواژه پشه Pesha برمیخوریم : یسنا ، هات ۱۱ پارهٔ ۳ ، بهرام یشت پارهٔ ٤٦ وبمعنی‌گناه یا بزه بکار رفته است . شاید پشه‌ای نزد مراغیان بمعنی‌گناهکار ، یا بزهگرباشد ؟ (۱)

ازآنچه‌گذشت دربارهٔ این‌گروه دینی رودبار ، بااین دوسه سند نارسا ، حکمی نمیتوان‌کرد ، بویژه اگر بهراس وبیمی‌که آنان ازتعصب هم‌میهنان خود دارند ، مسئله تقیه یاکتمان هم را ازتشیع آموخته باشند ، دیگر براز نهانی یا عقیده دینی آنان بهیچروی پی‌نمیتوان برد .

مراغیان‌که دررودباردرچهارده ـ پانزده دهکده‌بسرمیبرند لهجه‌مخصوص بخود دارند واین لهجه است‌که بیش ازهرچیز آنان باارزش است . هفت ،

۱ ـ نگاه‌کنید به یادداشتهای‌گاتها نگارش نگارنده تهران ۱۳۳٦ ص ۳۸۰ ـ ۳۸۱ .

هشت سال پیش ازین پروفسور بنونیست Benveniste دانشمند فرانسه بهمراهی آقای هانیبال مدیر محترم مجله مردم شناسی ازبرای تحقیق درین لهجه برودبار، رفتند هنوز یادداشتهای بنونیست انتشار نیافته، همچنین دوست فاضل گرامی من آقای منوچهر ستوده، بهمین‌قصد، چندین‌بار برودبار رفتند، امید است بزودی ازواژه‌نامه مراغی برخوردار شویم واین چنین چیزی بذخیرهٔ لغوی ما افزوده شود. اینك درپایان نمونه چند واژه ازگوش مراغی، آنچنانکه در «مینودر» یادگردیده است:

کرك = مرغ. زوا = پسر. کینا = دختر. جن = زن. دنه = بینی. زوان = زبان. اذغل = ذغال. دور = درخت. مرجو = عدس. کا = خانه. دوئج = لحاف. منگ = ماه. کولوك = باران. وارف = برف. سمر = کاه. سوچه‌مك = لوبیا. شویك = پیراهن. زمو = داماد.

دکتر محمد معین
استاد دانشگاه تهران
رئیس سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

دژ هوش ربا

(قلعهٔ ذات‌الصور)

درنیمهٔ اول سال ۱۳۳۷ بدعوت «مرکز تتبعات علمی» پاریس برای ایراد چند سخنرانی درسربن ومؤسسات علمی دیگر ، بپاریس شتافت . ازجمله دو سخنرانی دربارهٔ مولانا جلال‌الدین مولوی بلخی دردانشکدهٔ ادبیات (سربن) وانجمن فرانس ــ ایران (درموزهٔ گیمه) ایرادکردکه متن فرانسوی آن درهمین کتاب مندرجست وآن بر دوبخش است :

بخش اول درترجمهٔ احوال وآثار او وشرح وتحلیل دوشاهکار وی : مثنوی وغزلیات .

چون درایران کتب ورسایل چند درسالهای اخیرتوسط محققان دراین موضوع نوشته شده ازترجمهٔ فارسی این بخش صرفنظر میشود .

بخش دوم شرح آخرین داستان مثنوی بنام «دژهوش ربا» یا «قلعهٔ

ذات‌الصور» است‌که متن‌کامل آن بزبان فرانسوی درهمین شمارهٔ مجله درج میگردد وخلاصهٔ آن نیز بفرانسوی در مجلهٔ «ایشتار» Ishtar چاپ پاریس شمارهٔ ۳ مورخ سپتامبر۱۹۵۸چاپ شده وتصویری ازآن‌بسبك جدید بقلم‌آقای جمیل حمودی نقاش عراقی مقیم پاریس تهیه‌گردیده‌که در همان مجله بچاپ رسیده ودرمقالهٔ حاضر نیز تجدید طبع میشود .

خلاصهٔ دیگر آن توسط نگارنده ازرادیوی پاریس پخش شده است .

چون قبلاً مقاله‌ای بعنوان « دژ هوش‌ربا » بقلم نویسندهٔ این سطور در «یادنامهٔ مولوی» ازانتشارات‌کمیسیون ملی یونسکو درایران ، چاپ تهران ۱۳۳۷بطبع رسیده‌بود ، همان مقاله را با تجدیدنظر دراینجا درج مینماید .

م . معین

مولانا جلال‌الدین را در دفترششم مثنوی داستانی است‌که باعنوان ذیل آغاز میشود :

« حکایت آن پادشاه ووصیت‌کردن او سه پسر خویش راکه درین سفر درممالك من فلان جا چنین ترتیب نهید ، وفلان جا چنین نواب نصب‌کنید ، اما الله‌الله بفلان قلعه مروید وگردآن مگردید» .

(مثنوی چاپ نیکلسن دفترششم ص ٤٧٧)

بود شاهی ، شاه را بد سه پسر — هرسه صاحب فطنت و صاحب نظر .
هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وقارو کر و فر .
عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاك پدر ، رسم سفر ،
در طواف شهر ها و قلعه هاش — از پی تدبیر دیوان و معاش ،
دستبوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مطاع :
« هرکجاتان دل کشد ، عازم شوید — فی‌امان‌الله دست افشان روید . »
« غیر آن یك قلعه ، نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا . »
« الله الله زان دژ ذات‌الصور — دور باشید و بترسید از خطر . »
« رووپشت وبرجهاش وسقف‌وپست — جمله تمثال ونگار وصورتست ... »
« هین مباداکه هوستان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد . »

شاهزادگان پذیرفتند وبسفر پرداختند وشهرهای بسیار دیدند ، ولی چون منع پدر رغبتی دردلشان پدید آورده بود ،

بـــر ستیـــز قــول شــاه مجتبــی — تـــا بقلعــهٔ صبــرسوز هش ربــا
آمــدند از رغم عقــل پنــد تــوز — در شب تــاریك بــرگشته ز روز ،
انــدران قلعــهٔ خــوش ذات‌الصور — پنج در در بحر و پنجی سوی بر ،
زان هزاران صورت و نقش و نگار — میشدند ازسوبسو ، خوش بی‌قرار...

درآن میان صورتی زیبا دیدند :

کــرد فعــل خویش قلعهٔ هش ربــا — هــر سه را انــداخت در چاه بلا!
تیــر غمزه دوخت دل را بــی‌گمان — الامان و الامان ای بــی امــان !

درتفحص شدند وعاقبت «شیخی بصیر» بدانان

گفت : «نقش رشك پروین است این — صورت شه زادهٔ چیــن است این . »
«همچوجان‌وچون جنین پنهانست‌او — در مکتم پــرده و ایــوانست او . »
« سوی او نه مرد ره دارد ، نه زن — شاه پنهان کــرد او را از فتن . »
« غیرتی دارد ملك بـــر نـــام او — که نپــرد مرغ هم بـــر بــام او . »

برادران سخت اندوهگین شدند . عاقبت برادر بزرگ ، دو برادر خودرا دعوت بصبرکرد وجمعاً بسوی‌کشورچین رفتند ، ومدتی در بلاد چین متواری بودند تابتختگاه رسیدند . برادر بزرگ‌که عنان طاقت ازدست داده بود ، بـا برادران وداع‌کرد تانزد پادشاه چین شود ، هرچند برادران پندش دادند مؤثر نشد و

انــدر آمد مست پیش شــاه چین — زود مستانــه ببوسید او زمین ...

معرف شرح حال او بیان‌کرد ، شاه اورا مورد لطف قرار داد .

گفت : « شه هــر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست یابد این فتی . »
« بیست چندان ملك‌کوشد زان بری — بخشمش اینجا و ما خود برسری . »

معرف‌گفت : وی عشق بخدمت شاه دارد . شاه اجازه داد او در دربار بماند . اما شاهزاده روزبروز بیشتر میگداخت تا درگذشت . برادرکوچك رنجوربود وبرادر میانه برجنازهٔ او حاضرآمد . شاه هویت او بپرسید ، وی را

آگاه‌کردند . شاه اورا نیز مورد نوازش قرارداد . چشم باطن وی روشن شد وکشف اسرارکرد :

ذره ذره پیش او همچون قباب — دم بدم می‌کرد صدگون فتح باب .
باب گه روزن شدی گاهی شعاع — خاك گه گندم شدی و گاه صاع .
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هردمی خلق جدید .

شاهزاده را وسوسه‌ای در دل حادث شد :

اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام — چون عنان خود بدین شه داده‌ام ؟
زین منی چون نفس زاییدن گرفت — صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت ...

شاه آگاه شد و اورا ملامت‌کرد . وی چون بباطن‌خود نگریست وگناهان خویش بشناخت شرمگین‌گشت ،

قصه کوته کن که رشك آن غیور — برد اورا بعد سالی سوی گور .

مولانا سپس‌گوید :

وان سوم کاهلترین هر سه بود — صورت و معنی بکلی او ربود .

وداستان شاهزادگان را بهمین‌جا ختم میکند(۱) وباعنوان « وصیت‌کردن آن شخص‌که بعدازمن او برد مال مرا ازسه فرزند من‌که‌کاهلتراست» بایك «مثل» کتاب مثنوی را ختم میکند . (۲)

بهاءالدین فرزند مولوی در «خاتمه»ای که در بعضی از نسخ مثنوی بنام او آمده ، گوید :

مدتی زین مثنوی چون والدم — شدخمش،گفتم‌ورا‌ک«ای‌زنده‌دم!»
« از چه رو دیگر نمیگویی سخن ؟ — از چه بر بستی در علم لدن ؟ »
« قصهٔ شهزادگان نامد بسر — ماند ناسفته در سیم پسر . »
گفت: «نطقم چون‌شترزین‌پس‌بخفت — نیستنش با هیچکس تا حشر گفت . »
بسته شد ، دیگر نمیآید برون . » — «هست باقی‌شرح این ، لیکن‌درون»

---

۱ – رك . مثنوی چاپ نیکلسن ، دفتر ششم ص ٤۷۷ – ٥٥٥ .
۲ – ایضاً ص ٥٥٥ – ٥٥۷ .

« همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — اوبگوید ، من‌زبان بستم زگفت . »
« وقت رحلت آمد و جستن زجو — کل شیء هالك الاوجهه . . . » (۳)

مأخذ داستان

آقای بدیع‌الزمان فروزانفر در « مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی » (٤) مأخذ داستان مزبور را در مثنوی مولوی ، « مقالات شمس » دانسته‌اند . درمقالات آمده :

«پادشاهی بود ، اورا سه فرزند بود ، فرزندان عزم سفرکردند بمهمی ، پدر ایشانرا وصیت میکرد یك باره وده باره‌که دراین ره فلان‌جا قلعه‌ییست ، صفت او چنین است . چون بدانجا برسید ، الله‌الله زود برگذرید وبرآن قلعه میایید . اگر او این وصیتها نمیکرد ایشانرا هرگز این خارخاری وتقاضا نمیبود که سوی آن قلعه خود بنگرند . ازوصیتها ایشانرا تقاضایی وخارخاری است‌که عجب درآن قلعه چه چیزاست‌که او چندین منع میکند ، الانسان حریص علی مامنع ، درآن قلعه درآمدند . حکایت معروف است . دیدند بران دیوار ، آن صورت دخترپادشاه ، وعاشق شدند ، آمدند بضرورت خواستاری‌کردند .

پادشاه‌گفت : « بروید ایشانرا بنمایید آن خندق پر سربریده ، که هرکه خواستاری‌کرد ونشان دخترنیاورد حال او چه شد . » رفتند ، دیدند خندقی پر سر بریده . پسر بزرگین دعوی‌کردکه «من‌نشان بیاورم». عاجزآمد ، اورا نیز بکشتند . دوم نیز همچنین . آن پسرکوچکین آمد ، گفت : «اگر ازدیگران عبرت نمیگیری ، ازبرادران خود عبرت نمیگیری ؟»

گفت : « صبر با عشق بس نمی‌آید — صبر فریاد رس نمی‌آید .
صابری خوش ولایتی است ، ولیك — زیر فرمان کس نمی‌آید . »

شرط‌کرد ودرطلب ایستاد ... دایه را برصدق او رحم آمد ، اورا دلالت‌کرد که‌گاوی زرین بسازد ، ودراندرون آن‌گاو برود تابحیله‌ها درکوشك دختر راه یافت . هرشب‌که خلق آرام‌گرفتی الا عاشقان ــ که ازنورعشق ایشانرا

۳ــ مثنوی چاپ میرزا محمود ص ٦٧٠ ــ ٦٧١ .
٤ ــ ص ۲۱۷ ــ ۲۱۹ .

شب نمانده است ، ولذت عشق ازلذت خواب مستغنی‌کرده است ـ از گاو بیرون آمدی و شمعها و شرابها را ازجا بگردانیدی ، و سرزلف دختر را پژولانیدی . چون روزشدی نشانها دیدندی وهیچکس ندیدندی .

حاصل ، تاروبند دختر بستدکه نشان او بود ، بیامدکه نشان‌آوردم . خلق خود بی نشان چندان بفر او وصدق او مرید شده بودندکه اگر آن پادشاه قصد اوکند ، ما غوغاکنیم وقصد پادشاه‌کنیم ، اگر قصد این شاهزاده‌کند ، البته پادشاه را هلاك‌کنیم ، زیرا محبوب بود . گفت : «حاجت نیست ، من خود نشان بنمایم ، چنانکه درحال پادشاه بمیرد ، شما پای او بکشید ومرده بیرون اندازید .» پادشاه‌گفت : «بااین همه نشان‌کو ؟» گفت : «آوردم ، اما تو ووزیر ومن درخلوت درآئیم ، چنان نشان بنمایم‌که تو بیهوش شوی ، که یقین شودت‌که هیچ شکی وگمانی وشبهه‌ای نماند .» چو درآمدند ، آن سربند دختر وانگشتری وآن علامتهای دیگر با او نمود .

غم با لطف تو شادمانی گردد   عمر از نظر تو جاودانی گردد ،
گر باد بدوزخ برد ازکوی تو خاك   آتش همه آب زندگانی گردد .



عشق ارچه بلای روزگار است ، خوش است
این باده اگر چه پرخمار است خوش است ،
ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب است
چون باتونگاری سروکاراست ، خوش است.

(مقالات شمس . نسخهٔ فاتح ، ورق ۱۹)

و نیز در ورق ۲۶ از همان کتاب این حکایت بصورت خلاصه آمده بدین‌گونه :

«آن پادشاه‌که سه پسر داشت ووصیت‌کردشان‌که زینهار زینهار ، الله‌الله که بفلان قلعه در مروید ، اگر آن نگفتی ایشان را یاد آن نبودی تارفتند ، صورتی دیدندکه درصفات نگنجد . دختر فلان پادشاه نامش نبشته‌اند ، رفتند بخواستاری . پادشاه‌گفت : «مرا دختر نیست ، هرکه دعوی‌کند ونیاورد

نشان ، سر او ببرم . » آن پسران سر بباد دادند . سرشان را درآن خندق انداختندکه پر سر شده بود . همه ازاین واقعه خدمت شمارا بحکایت تصدیع ندهم ، وگرنه آیتهاییست درشرح این واحادیث است نبوی ، خاصه درتقریر آن گاو زرین ودریافتن دایه ودختر وعاقبت نشان برون آوردن .»

وباز در ورق ۷۱ و ۷۵ این حکایت را باشارت آورده است (۵) .

شمس‌الدین تبریزی مرشد مولانا جلال‌الدین مولوی بود ، ومعلوم نیست او خود ازچه مأخذی این داستان را استفاده کرده است ، ولی گفته است : «حکایت معروف است» وقطعاً این داستان یادگار دوره‌های پیشین است .

آقای فضل‌الله مهتدی صبحی ، رساله‌ای بنام « دژ هوش‌ربا » که ازافواه گرد آورده‌اند ، منتشرکرده‌اند (٦) . درین رساله داستان مزبور را بتفصیل نقل‌کرده‌اند ، وما خلاصهٔ آنرا دراینجا میآوریم :

در «خاوران» پادشاهی بود ، سه پسر داشت بنام «افروز» ، «شهروز» و «بهروز» . آنان هوس سیاحت‌کردند ، نزد پدر آمدند واجازه خواستند . شاه دستوری داد وگفت :

«اگر درحین سفر بکنار مرز ، بشهر «نگارستان» برسید داخل شهر مشوید وبازگردید ، چه شهری نیك نیست وهرکه بدانجا رفت بد روزگارشد . بیرون آن شهر نیز ، بالای تپه‌ای ، آن سوی دیوار سنگی ، دژی است‌که آنرا « دژ هوش‌ربا » نامند وهرکس بدان دژ رفت ، همه چیز خویش ازدست داد . مبادا بشهر نگارستان قدم‌گذارید و بدژ هوش‌ربا بروید ! »

فرزندان پذیرفتند وحرکت‌کردند ، ازشهرها ودیه‌هاگذشتند ، تا روزی بدشتی سبزوخرم رسیدند وسپس باغهای دلکش دیدند ، وبرج وباروی شهری را ازدورمشاهده‌کردند. پرسیدند: «اینجاکجاست؟» گفتند: «شهرنگارستان».

برادران بیادگفتهٔ پدر افتادند ومبهوت ماندند . عاقبت افروزگفت :

« این‌همان شهریست‌که درمرزاست و پدرما سپرده است‌که درآنجا پای

---

۵ – پایان نوشتهٔ استاد فروزانفر .

٦ – دژ هوش‌ربا . تهران ۱۳۳۰ .

نگذاریم ، اما چنین پیداست‌که این شهر دیدنی وتماشایی است وسرنوشت ما را بدینجاکشانیده ، اکنون تکلیف چیست ؟ » بهروز گفت : « باید فرمان پدررا اجراکنیم و بازگردیم . » برادر میانگین گفت : « ما تااینجا آمده‌ایم ، بدنیست تا دروازه برویم واز بیرون نگاهی بداخل شهرافکنیم وبازگردیم . » برادر بزرگتر گفت : « گمان نمیکنم این همان شهری باشدکه پدر ماگفته . آن یك باید شهری خراب باشد واین شهرآبادان وزیباست ، بهتراست شهررا تماشاکنیم ، اگرهمان نگارستان بودکه پدر میگفت به دژ هوش‌ربا نمیرویم و بازمیگردیم . »

با هم گفتگو میکردند و راه میرفتند . باری وقتی بخود آمدندکه بکنار شهر وبرابر دروازه رسیده بودند . همینکه چشمشان بدروازهٔ شهرافتاد ونقش ونگاری‌که دربالای دروازه بود دیدند ، انگشت بدهان ماندند ، بداخل شهر نگاهی‌کردند حیران شدند ، تفحص‌کردند ، و دانستند همان شهرنگارستان است‌که پدر میگفت . افروز گفت : « پدرماکه سفارش‌کرده بدین شهرنرویم یا ازکیفیت شهر خبر نداشته یا ماراکودك پنداشته ، من بداخل شهر میروم . » برادر میانه‌گفت : « من‌همراه تومیآیم . » سومین نیز بناچار متابعت‌آنان‌کرد . هرسه وارد شهرشدند . شهری زیبا وشگفت یافتند ، نقش ونگارهایی دیدند که عقل را حیران میکرد . برادران آن شهررا پسندیدند وتصمیم‌گرفتند چند روز درآنجا اقامت‌کنند . پس‌از یکی دوروز درخود احساس وجد ونشاطی کردندکه سابقه نداشت .

روزی افروز بدو برادر دیگرگفت : « من دراندیشه‌ام‌که چرا پدر ما نمیخواست ما بدین شهربیاییم ؟ ! » برادرمیانه‌گفت : «شاید درروزگار پیشین این‌شهرخراب بود و پدر ازوضع‌آن روز شهرخبرداشته . » برادرکوچك‌گفت: «شاید اوچیزی ازبدیهای شهر میداندکه ما هنوز آنرا درك نکرده‌ایم . »

یك روز افروزگفت : «اینجاکه جای بدی نیست ، باشدکه دژ هوش‌ربا نیز ازهمین قبیل باشد . بهتراست بدانجا هم سری بزنیم . اگرشما نیایید من

خود میروم . » شهروز گفت : « من تاپای دژ همراه تو میآیم . » بهروز نیز متابعت ایشان کرد .

برادران نشانی دژ را ازکسان پرسیدند . هریك از مردم نگارستان در پاسخ افسانه‌ای میگفت وآنان را ازرفتن بدانجا برحذر میداشت . معهذا ، سه برادر بسوی دژ حرکت کردند . ازدور دژی فراخ ومحکم دیدند ، ببالای تپه صعودکردند واز اسب پیاده شدند واسبان را بدرخت بستند وخودرا بزحمت ببالای دیوار رسانیدند و از آنسو بپای دژ رسیدند . در دژ بسته بود وکسی آنجا نبود . ترس برآنان غلبه کرد ، افروز گفت :

«حال که تااینجا آمده‌ایم باید بداخل دژ رویم ، اگر شما میترسید ، همینجا بمانید تا من بازگردم . » شهروز وبهروز اورا برحذرداشتند ، ولی وی گفت : « من باید بروم ، همینجا منتظرمن باشید ! » وی بانوك شمشیر از درز در ، زره راکشید و در را بازکرد وداخل شد .

شهروز وبهروز بااضطراب ونگرانی چشم براه افروز بودند ، چون دوسه ساعت گذشت واو نیامد ، شهروز ببرادرکوچك گفت : «بگمانم اتفاقی برای افروز افتاده است ، تو اینجا باش تامن داخل شوم . اگر باهم بازگشتیم چه بهتر ، و الا توداخل مشو وازهمینجا نزد پدر بازگرد وماجری را حکایت کن.» شهروز هم داخل شد و ازاو هم خبری نرسید .

بهروز میخواست بدستور او عمل کند وبازگردد ، ولی دلش گواهی نداد که برادران را رها سازد ، او نیز داخل دژ شد . بنایی عظیم دید . همهٔ ایوانها واطاقها پرنقش‌ونگار بود . سرگرم تماشا بودکه بیاد برادران افتاد وبسراغ آنان رفت. ازایوانی بایوانی وازاطاقی باطاقی‌میرفت تابتالاری بزرگ رسید . برادران را دیدکه دربرابر تصویری انگشت تحیربدهان مانده‌اند ، نزدیك شد ، دید صورتی بس زیباست . او نیز دل ازدست داد ، تاشب آنجا ماندند . شب را نیز درقلعه گذرانیدند ، وچون سپیده دمید باردیگر بدیدن تصویررفتند . بهروز بدقت دران پرده نگریست ، سطری بخط چینی‌دید ، درست دقت‌کرد ، دید نوشته‌اند : «می‌کوی ، دخترخاقان چین» مفهوم آن جمله رابرای برادران

ترجمه‌کرد و گفت : «اینك که صاحب تصویر خود در کشور چین است ، چرا ما باید مبهوت تصویر او بمانیم ؟»

افروز گفت : «راست میگویی ، من دلدادهٔ صاحب این صورتم وبرآنم که خودرابآستانهٔ اوبرسانم. شماباز گردید وسرگذشت مرابرای پدربگویید.»

برادران که خود نیزعاشق آن دخترشده بودند اورا همراهی‌کردند وراه پایتخت چین پیش گرفتند وپس‌اززحمت بسیار بدانجا رسیدند ودرکاروانسرایی منزل‌کردند .

روز دیگر افروز بدربار خاقان رفت و از پیشکار اجازهٔ بار خواست . خاقان کمترکسی را بحضور می‌پذیرفت ، به پیشکار گفت : «تفحص کن که آیا وی براستی فرزند شاه است ؟ آیا پیغامی آورده یاقهرکرده وبدینجا پناه‌آورده است ؟» پیشکار چون ازاو تحقیق‌کرد ، وی گفت : «هیچیك ازاینها نیست ، من خواستم بچین بیایم و خاقان را ببینم وخواهشی نیز دارم‌که جز بخود او بدیگری نخواهم گفت .» عاقبت خاقان اورا بارداد .

افروز درحضرت خاقان مراتب احترام بجای آورد ، وهدایایی‌که همراه داشت تقدیم نمود و باچرب زبانی دل اورا نرم‌کرد . خاقان وی را مورد لطف قرارداد وفرمود تا اورا درکاخی فرود آورند وغلامان وکنیزکان درخدمت او بگمارند .

افروز از برادران خود نامی نبرد ، ودرصدد تفحص احوال «می‌کوی» برآمد . کنیزی‌که ازحال او باخبر بود گفت : « این دختر درکشور پهناورچین درزیبایی وعقل ودانش بیمانند است ، ومایل است‌که شوهر خویش را خود انتخاب‌کند . بسیاری ازشاهزادگان چینی تاکنون بخواستگاری آمده‌اند ولی او نپذیرفته وحتی پسر پادشاه هند را هم نپسندیده است .»

شهروز وبهروز پس‌ازچند روزکه ازبرادر خود خبری نیافتند نگران شدند ونزد پیشکار دربار رفتند وازو خبربازجستند . پیشکار داستان را شرح داد . برادران ازاو درخواست‌کردندکه آنان را نزد افروز راهنمایی‌کند ، وی پرسید : « با او قرابتی دارید ؟ » گفتند : «آری ، او برادر بزرگ ماست . »

پیشکار آنان را نزد افروز برد ، ولی افروز ازملاقات ایشان خشنود نگردید ، برادران بازگشتند . وپیشکار داستان برادران رابعرض خاقان رسانید . خاقان ازاین‌کار افروز ناراضی گردید ، وازحرمت او بکاست .

کاسهٔ صبر افروز لبریز شد ، روزی اجـازه خواست ونزد خاقان رفت ، مراسم ادب بجای آورد ، واجازهٔ سخن‌گفتن خواست . خاقان‌گفت : «چرا نخستین روزی‌که اینجا آمدی نگفتی دو برادر دیگر داری ، تا آنان را هم احضارکنم و دستور پذیرایی دهم ؟ آنان برای همراهی با تو همه‌گونه رنج را تحمل‌کردند و تو بهنگام فراغ وراحت ایشانرا رهاکردی ، من اینکار ترا نمی‌پسندم .»

افروز علت عدم التفات خاقان را دریافت . سپس خاقان‌گفت : «خواهش خودرا بگو ، هرچه میخواهی ، ازرتبه ومقام ومال ومنال بتو خواهم داد .» افروزگفت : «من چیزی میخواهم‌که بالاتر ازاینهاست ، وآن این است‌که مرا بغلامی آستان خود بپذیری .»

خاقان رو به‌پیشکار کرد وگفت : « گویا « می‌کوی » را میخواهد . داستان اورا برای افروز بازگو و ویرا نزد می‌کوی ببر تا سؤالاتی که دارد ازاوبپرسد ، اگرتوانست پاسخ‌دهد دنیابکام اوست وگرنه‌کاری‌نمیتوان‌کرد.»

افروز تعظیم‌کرد وبیرون آمد . روزبعد تاج زمردنگار برسرگذاشت وجامهٔ زربفت بتن‌کرد وشمشیر جواهرنشان بکمربست وروانهٔ خانهٔ می‌کوی شد . دید سرایی آرام وساده است ، ویك دربان بیش ندارد ، وارد اطاقی‌که دختر درآن بود شد ، تاچشمش بدو افتاد برزمین افتاد وبیهوش شد . اورا بهوش آوردند ، چون دیده بازکرد دختررا صد بار زیباتر ازتصویری‌که در دژ هوش‌ربا دیده بود ، یافت . دختر با مهربانی ازاو احوال پرسید ، و چون دید درست نمیتواند سخن‌بگوید بیرون‌رفت وبکنیز خویش ــ که اورا خواهر میخواند ــ سپرد تا ازشاهزاده پذیرایی‌کند وپیغام دادکه شاهزاده فردا بیاید . چند روزپیاپی این‌کار تکرار شد ، تابتدریج شاهزاده توانست خویشتن‌داری کند . روزی می‌کوی ازاوپرسید : « بامن چه‌کار دارید ؟ » افروز باشرمساری

شرح حال خویش ومنع پدر ازرفتن بنگارستان ودژهوش ربا ورفتار خلاف خود با برادران وعاشق شدن خویش‌را بازگفت و درپایان از او درخواست ازدواج کرد .

دخترگفت : «ای شاهزاده ! من یگانه دختر خاقان چینم ، چون بسن دوازده رسیدم پادشاهان وشاهزادگان بخواستگاری من میآمدند ، پدرم نیز میخواست مرا بپادشاهی پرزر وزور بدهد ، ولی مادرم میگفت : «هنوزوقت شوهرش نرسیده» . پنج سال پیش مادرم مریض شد وچون فهمیدکه عمرش بپایان رسیده بمن‌گفت : « دخترم ! من ازین جهان میروم ، سخنی ندارم‌که بتوبگویم جزآنکه فریب جاه وجلال را مخور ، اگربخواهی ازدواج‌کنی بمردی دانا شوهرکن ، هرچند ازحیث مقام وثروت دون دیگران باشد ، ومرد نادان رامپذیر . من هرچند ملکه‌ام ، درمیان این‌همه تجمل‌مانند بلبلی هستم‌که درون قفسی طلایی و جواهرنشان محبوس باشد . هرگز طرفی از زندگی برنبسته‌ام .» مادرم مرد ومن شب وروزگریه میکردم . پدرم سبب‌گریهٔ مرا پرسید ، گفتم : «مادرم برسرم نیست ومن میترسم‌که میان این خواستگاران مرا بکسی‌که خود انتخاب‌کنی‌بدهی .» گفت : «مگر نمیخواهی شوهرکنی ؟» گفتم : «میخواهم ، اما نمیخواهم بانادان بسربرم .» پدر نخست درهم رفت ولی ازبسیاری‌گریهٔ من نرم‌گردید وگفت : «مطمئن باش ، هرکس راکه خود انتخاب‌کنی مختار من خواهد بود .»

سپس خاقان برای اینکه دانایانی‌که دارایی ندارند مرا بدست نیاورند ، دستورداد هفت شهر وهفت قلعه درداخل وخارج دیوار چین ساختند وصورت مرا درآنها نگاشت ، بدین امیدکه ازمیان خواستگارانی‌که بسوی من میآیند یکی پیدا شودکه دانایی ودارایی را توأم داشته باشد . سالی چند تن بسراغ من میآیند ومن ازآنان پرسشهایی میکنم ، چون نمیتوانند پاسخ دهند ، بدیشان جواب رد میدهم . اکنون نوبت تست . اگر پاسخ درست بدهی ترا بهمسری میپذیرم والا توهم باید راه دیگران پیش‌گیری .» افروز پذیرفت .

دختر سؤالاتی‌کرد و افروز جوابهای نادرست داد . دختر گفت : « باختی ، ازهمین راهی‌که آمدی بازگرد ! »

افروز از خاقان درین‌کار مدد خواست ، ولی خاقان نپذیرفت . افروز ناامید شد و بسبب ناامیدی درگذشت . شهروزرا نزد برادرآوردند ، وی گریه وزاری بسیارکرد وبرادررا بخاك سپرد . چند روزگذشت ، غم برادر را فراموش‌کرد وهوس دیدار می‌کوی برسرش افتاد . وی نیز ازهمان راه رفت که افروز رفته بود . او نیز جان سپرد . خادمان خاقان بهروز را برجنازهٔ او حاضر آوردند . بهروز اورا بخاك سپرد .

آنگاه بهروز مردد ماندکه بخاوران نزد پدر بازگردد یا درهمانجا بماند وبسراغ دختررود . عاقبت طریق دوم برگزید . نزد پیشکارآمد ودرخواست دیداردخترکرد . دختراجازت داد . بهروز بسرای دختررفت وچون اورابدید ، از زیبایی وی متحیرشد ولی خویشتن‌داری نمود و مراسم ادب بجای آورد وخودرا معرفی‌کرد وتقاضای خویش‌بازگفت . دخترازسرگذشت اوبپرسید واو نیزبکمال شرح داد . می‌کوی سؤالهای خودرا طرح‌کرد وبهروز پاسخ‌داد (۷) .

---

۷ – گویند وقتی دختران خاقان سؤالات خود را پرسید ، بهروز چهل روز مهلت خواست ، او نیز موافقت‌کرد . بهروز سراغ سیمرغ حکیم راگرفت . همه‌گفتند : «سیمرغ درکوه قاف است . » ناچار باکفش وعصای آهنین راه‌کوه قاف در پیش‌گرفت وشب وروز راه طی‌کرد . درآن اثنا بکاشمر رسید . در درهٔ کاشمر زیردرخت سرو معروف* ، خواست رفع خستگی‌کند ، همینکه سربزمین‌گذاشت ازآوای پرندگان ازخواب پرید ، دید ازیکی ازشاخه‌هاکه لانهٔبچگان سیمرغ بود ، اژدهایی بالامیرود وقصد دارد آنها را ببلعد . بهروز دلش بحال‌آنها سوخت وشمشیرکشید وشکم اژدها را بدرید وآسوده زیردرخت خوابید . چون سیمرغ بازگشت ، بهروز را درزیردرخت خوابیده دید ، پنداشت که دشمن است ، سنگی برداشت تابرفرقش بکوبد ، بچگان وی فریاد برآوردند واورا بازداشتند وداستان باز گفتند . سیمرغ خشنود شد وهمانجا بماند تا بهروز بیدارشد . سیمرغ ازاو پرسید :

« بپاداش این‌کارنیك ، از من چه میخواهی ؟ » گفت : « اگر میتوانی مرا برگیر وبکوه قاف ببر تاسیمرغ حکیم** را ببینم و سؤالاتی ازاو بپرسم . » سیمرغ پذیرفت واورا به قاف برد . بهروز نیز جواب سؤالات را ازسیمرغ حکیم بازپرسید وباردیگر سوار سیمرغ شد و بچین برگشت ، وچون مهلت بسرآمده بود ، مستقیماً نزد می‌کوی رفت .

* – ر ك . مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲٦ ص ۳۳۹ – ۳٤۲ .

** – برای اطلاع ازمرغی‌که بنام «سیمرغ» معروف است و حکیمی‌که او نیز «سیمرغ» نام داشت ، ر ك . برهان‌قاطع مصحح نگارنده : سیمرغ ، ومقالهٔ «سیمرغ» بقلم‌نگارنده درمجلهٔ ایران‌لیگ چاپ بمبئی ج ۱۸ شمارهٔ ۱ و ۲ .

این سؤالها و جوابها بین ایشان ردوبدل شد :

ـ آن چیست که هیچ گیاه وجنبنده وآدمیزاد بی‌آن زنده نیست . اندکش مایهٔ زندگی وبسیارش مایهٔ مرگ است ؟

ـ آب .

ـ آن چیست که هرقدر میرود بجایی نمیرسد ؟

ـ باد .

ـ آن چیست که هرکمی ازو زیاد میشود وخودکم نمیگردد ؟

ـ خاك .

ـ آن چیست که هرزیادی ازوکم میشود وخود نیز از بین میرود ؟

ـ آتش .

ـ کدام شهر است که ازچهار چیز روی دوستون ساخته شده : یك فرمانفرما دارد با دو دیده‌بان ، درمحلهٔ بالا هفت در دارد بایك پاسبان ، دو خبرآور ودو نگهبان ؟

ـ آدمیزاد است که ازآب وباد وخاك وآتش سرشته شده وروی دوستون پا قایم است . جان فرمانفرمای اوست . دیده‌بانها ، دو چشم اویند . درمحلهٔ بالا ـ که سر باشد ـ هفت در دارد ـ که سوراخهای چشم وگوش وبینی ودهان باشد ـ . پاسبان عقل است که انسان را ازبدیها حفظ میکند . خبرآوران دو گوش اویند ونگهبانان دو دست وی ، که ازبدن نگهداری کنند .

ـ کدام دوست بی‌زبان و بی‌ریاست ، که خوبی و بدی را برابر چشم آدم میگوید ؟

ـ آینه .

ازین قبیل چند سؤال دیگرکرد و بهروز همه را درست جواب گفت . دختر گفت : «آفرین ، اینهارا صحیح پاسخ گفتی ، دوآزمایش دیگر برای فردا و پس‌فردا مانده است . بازگرد وفردا بیا ! »

بهروز روز بعد بسرای می‌کوی رفت ، دید : دخترروی تخت نشسته ، اما سخن‌نمیگوید . کنیزی که نزد او بودگفت : « ای شاهزاده ! آزمایش‌امروز

این است که می‌گوی زبان خود بسته وتاستاره درآسمان پدید نیاید سخن نخواهد گفت . اگر هنری داری باید کاری کنی که می‌گوی بسیل خود سخن بگوید ولو یك کلمه باشد . »

بهروز چیزی نگفت . اندکی گذشت روی بکنیز کرد و گفت : « ای کنیز! با توام ، برای تو میگویم و از تو میپرسم . این داستان را بشنو و درست داوری کن ! »

روزی سه دوست ، یکی درودگر ، دیگری درزی وسومی درویش ، با هم براه افتادند تا سیاحت کنند .

روزی بدرهٔ هولناکی رسیدند ، چون خسته بودند همانجا اقامت کردند . پس‌ازصرف شام ، درویش گفت : «دوستان ! من ازشما بیشتر دنیا راگشته‌ام وتجربه یافته‌ام ، اینجا دزدگاه است ، ما باید بنوبه پاس دهیم . شب را سه بهره کنیم ، درهربهره یکی بیدار باشد وپاس دهد .» دو تن دیگر پذیرفتند ، قرار شد نخست درودگر پاس دهد وسپس درزی وآنگاه درویش . درودگر بپاس مشغول شد ودو تن دیگر بخواب رفتند . درودگر پس‌ازاندکی احساس کرد که نزدیك است اورا خواب در رباید . برای مشغولیت ، ابزار خویش ازخرجین‌بدرآورد وازدرخت شاخه‌ای‌برید وازچوب مجسمهٔ دختری بساخت . چون پاس او سرآمد ، درزی را بیدارکرد وخود بخواب رفت . درزی هم برای رفع خواب چاره‌ای میاندیشیدکه ناگهان متوجه هنر درودگر شد . او نیز ازخرجین ابزار خویش بدرآورد ویك دست جامه برای مجسمه بدوخت ، وچون پاس او بپایان رسید درویش را بیدارکرد وخود بخواب رفت . درویش چون هنر یاران بدید با خودگفت : « بهتراست‌که من بدین پیکرجان بخشم.» دعاکرد وخدا بدو جان بخشید . سپس درویش اورا ادب‌آموخت . هنگامی‌که آفتاب سر زد دوتن دیگر نیز ازخواب بیدار شدند ، دختری جاندار وزیبا وبا ادب دیدند . درودگر ودرزی باهم برسر تصاحب دختر مرافعه‌کردند . هریك میگفت : « دختر ازآن من‌است » اما درویش چیزی نمیگفت .

اکنون ای‌کنیزك ! ازتو میپرسم . آن درویش منم ، بگو ببینم تو چه

میگویی ، دختر ازآن‌کیست ؟» کنیزك باشتاب گفت : «ازآن درود ً
که نخست بفکر افتاد وازچوب پیکر دختر بتراشید ....»

هنوز سخن او بپایان نرسیده بودکه «می‌کوی» بانگ زد : «ست
مگوی ! دختر ازآن درویش است‌که اورا جان داد وادب آموخت .

بهروز گفت : « درست میگویی ، وقتی‌که آن سه تن‌هم نزد داو
رفتند ، وی گفت دختر بدرویش میرسد . »

این سخن بگفت وبرخاست . دختر گفت : «بازی را بردی وه
آوردی ، فردا آخرین آزمایش‌است . »

بهروز فردا بسرای دختر شتافت ، دختررا دیدکه جامه‌ای ساده
زروزیوری ندارد وآرایش هم نکرده است . همینکه چشم دختر ب
افتاد ، گفت :

« ای جوان ! تو با این یال وبرز وقد وبالا میتوانی دخترهای
از من بگیری ، درهمین باغ دختریست که صدبار از من زیباتر اس
وازپنجره اورا بنگر !»

بهروز بسوی پنجره ننگریست وگفت : «اگرهم دختری هزار
ازتو باشد باز من ترا خواهانم . دل‌کبوتر نیست‌که هرروز برسربامی
همینکه بهروز این سخن بگفت ، دختر خاقان بی‌پروا دست در
انداخت وگفت : «بدان وآگاه باش‌که هیچ دختری درباغ نیست
سخن را برای آزمایش توگفتم .»

خبر بخاقان بردندکه دختر بهروز رابهمسری پذیرفت . خاقان ه
داد ، می‌کوی را بعقد ازدواج بهروز درآوردند وهفت شبانه روز
آذین بستند .

خاقان چون پسری نداشت ، بهروزرا جانشین خویش‌کرد ، وچو
خاوران هم فرزندی جز او نداشت بهروز جانشین پدر شد . چهل ر
عروسی بهروز ومی‌کوی بسوی خاوران شدند ، بشهر نگارستان ودژ

رسیدند ، دیوار را خراب ونقش ونگارها را محوکـردند وازآنجا بخاوران رفتند ومهر ومحبت و داد را پیشهٔ خود ساختند .

هدفهای اخلاقی وعرفانی

مولانا درطی بیان داستان جای جای تنایجی میگیرد و هدفهای اخلاقی وفلسفی وعرفانی خودرا ذکرمیکند ، وما اهم آنهارا در ذیل نقل میکنیم :

۱ ــ منع کسان از چیزی بیشتر موجب تهییج آنان گردد :

گر نمی‌گفت این سخن را آن پـدر ور نمی‌فرمـود زان قلعه حـذر ،
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان خـود نمی‌افتاد آن سو میلشان ،
کان نبد معروف ، بس مهجور بود از قلاع و از مناهج دور بـود .
چون بکردآن منع ، دلشان زان مقال در هوس افتاد و در کوی خیال .
رغبتی زین منع در دلشان بـرست که ببـاید سر آنـرا بـاز جست .
کیست کـز ممنوع گردد ممتنع چـونك الانسان حریص ما منـع .

۲ ــ قلعه پنج در بسوی دریا وپنج در بسوی خشکی‌داشت ، تعبیرآن :

پنج‌ازآن چون حس‌بسوی رنگ وبو پنج ازآن چون حس باطن رازجو .

۳ ــ نقوش وصور نباید سد راه (سالك) گردد :

زان هزاران صورت و نقش ونگار می‌شدند ازسو بسو خوش بی‌قرار .
زین قدحهای صور کم باش مست تا نگردی بت تراش و بت پرست .
از قدحهـای صور بگذر مایست باده در جامست لیك از جام نیست .
سوی باده بخش بگشا پهـن فم چون رسد باده ، نیاید جام کم .

٤ ــ پیران جهاندیده وعاقلان ازآغاز انجام را می‌بینند :

عشق صورت در دل شهـزادگان چون خلـش میکرد مانند سنان ،
اشك میباریـد هریك همچو میغ دست می‌خایید ومیگفت: «ای‌دریغ!
مـا کنون دیدیم شه ز آغاز دیـد چندمان سوگند داد آن بی‌ندید ! »
انبـیا را حق بسیـار است ازان که خبر کردند از پایانمـان . . .
آنچه در آیـینه می بیند جـوان پیر اندرخشت بیند پیش ازان (۸) .

---

۸ ــ امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۵۰ .

۵ ـ هرکه پند نشنود بمهلکه افتد :

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم — با عنایات پدر یاغی شدیم ،
سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای بی اشباه را ،
نك در افتادیم در خندق همه — کشته و خستهٔ بلا بی ملحمه .

۶ ـ اعتماد بعقل وتدبیر خویشتن کافی نیست :

تکیه بر عقل خود وفرهنگ خویش — بودمان تا این بلا آمد به پیش .
بی مرض دیدیم خویش و بی‌زرق — آنچنانك خویش را بیمار دق .
علت پنهان کنون شد آشکار — بعد ازآنك بندگشتیم و شکار . . .
این سزای آنك تخم جهل کاشت — وان نصیحت را کساد وسهل داشت ،
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من‌کار خود با عقل پیش .
نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد سیصد رصد .
ترك مکر خویشتن گیر ، ای امیر ! — پا بکش پیش عنایت خوش بمیر !

۷ ـ غم عشق شیرین است وعاشق همواره زیادت آن طلبد :

حاصل آن‌شه‌نیك‌اورا(۹) می‌نواخت — اوازان‌خورشید چون‌مه می‌گداخت .
آن گداز عاشقان باشد نمو — همچو مه اندر گدازش تازه رو .
جمله رنجوران ، دوا دارند امید — نالد این رنجور ، کم افزون کنید .
خوشتر از این سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحبتی .
زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی .

۸ ـ لطف ونوازش راهبر هرچند مایهٔ گدازش تن‌گردد حقایق را دردل سالك اشراق‌کند :

شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدین پرسش شکار .
از نواز شاه آن زار حنید — در تن خود غیر جان ، جانی ندید .
در دل خود دید عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله .
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت — پیش او چون نار خندان میشکافت .

۹ ـ شاهزادهٔ بزرگتر را .

۹ - چونکه روح ازقیود جسم وارسته شود ، چشم باطنش گشوده گردد :

روح زیبا چونك وارست از جسد — از قضا بی‌شك چنین چشمش رسد .
صدهزاران غیب پیشش(۱۰) شدپدید — آنچ چشم محرمان بیند ، بدید .
آنچ او اندر کتب بر خوانده بود — چشم را در صورت آن برگشود .
از غبار مرکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی در بصر .

۱۰ - عجب وخود پرستی ومنی ازآفات بزرگ است :

شاهزادهٔ میانگین ،

اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز استغنا پدید .
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام — چون عنان خود بدین شه داده‌ام ؟
چون مرا راهی برآمد با لمع — من چرا باشم غباری را تبع ؟
آب در جوی منست و وقت ناز — ناز غیر از چه کشم من بی نیاز ؟
سرچرا بندم ، چو درد سر نماند — وقت روی زرد و چشم تر نماند ؟
چون شکر لب گشته‌ام ، عارض قمر — باز باید کرد دکان دگر .
زین منی چون نفس زاییدن گرفت — صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت . . .
درد غیرت آمد اندر شه پدید — عکس درد شاه اندر وی رسید . . .

۱۱ - چون پرده از پیش‌چشم شخص بردارند واو باطن خودرا - چنانکه هست - ببیند ، آنگاه خواهد دانست‌که چه پلیدیها وزشتیها که درنهاد دارد :

درد غیرت آمد اندر شه پدید — عکس درد شاه اندر وی رسید .
مرغ دولت در عتابش بر تپید — پردهٔ آن گوشه گشته بر درید .
چون درون خود بدیدآن خوش‌پسر — از سیه کاری خود گرد و اثر ،
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده — خانهٔ شادی او پر غم شده ،
با خود آمد او ز مستی عقار — زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار ،
خورده‌گندم ، حله زو بیرون شده — خلد بر وی بادیه و هامون شده !...

۱۰ - شاهزادهٔ دوم .

سیدمحمد هاشمی کرمانی

طایفهٔ شیخیه

مقدمه

نگارش تاریخ یك سلسلهٔ مذهبی ومؤسس ورؤساء آن‌که معتقد ومنتقد زنده دارند وغالباً ازافراط وتفریط‌هم برکنارنیستند کارسختی‌است . واشکالش دراین است‌که اگر نویسنده حق واعتدال را ملحوظ دارد مطالبش مورد قبول طرفین واقع نخواهد شد . زیرا که محب غال وعدو ضال هردو پای‌بند حقیقت واعتدال‌نبوده ونخواهندبود . ازاینروباهم زبان‌بانتقاد وایراد بلکه ناسزاگوئی نسبت به‌نویسندهٔ حقیقت‌نگار باز می‌کنند .

ما را چنین‌گرفتاری واشکالی درسه چهارسال پیش پیش‌آمدکه چندی هدف سهام بی‌انصافی عدهٔ از طرفین بودیم وآن موقعی بود که تاریخ جنگ شیخی وبالاسری (بالاسری درکرمان وبعض شهرهای دیگر بمخالفان شیخیه گفته می‌شود ووجه تسمیهٔ‌آن بعداً نگاشته خواهد شد) را درکرمان وتوابع‌آن در ۱۳۲۳ هجری قمری مینگاشتم وآن تاریخ درمدت یکسال در شماره‌های منظم اتحاد ملی منطبعهٔ تهران طبع ونشرشده است .

چون سرموئی‌ازحق وحقیقت واعتدال منحرف نشدیم . پیوسته نامه‌های اعتراض‌آمیز چندی را ازولایات خاصه‌کرمان وتبریز دریافت میداشتیم‌که افراطی‌ها وتفریطی‌های بی‌خبر طرفین مارا سخت سرزنش ونکوهش میکردند وشاید از ناسزاگوئی هم باك ومضایقه نداشتند وگاهی درمیان مراسله‌ها بعض نامه‌ها ازدختران وبانوان دیده می‌شد،که بکلی از موضوع معتقدات دودسته بی‌اطلاع بودند . مثل‌اینکه فقط مایل‌شده‌بودندکه درآن امردخالت‌کنند ونامهٔ نوشته باشند .

وچون غالب‌آن نویسندگان نامه‌هانسی‌توانستند درصحت مطالب ما تردید کنند مینوشتندکه شما چرا اینها را مینویسید وتاریخ جنگهائی‌را که ازخاطرها غالباً محوشده باز بیاد می‌آورید واینگونه نامه‌ها بیشتر ازناحیهٔ افراطی‌ها بود باین معنی‌که یا عوام شیخیه مینگاشتند ویا عوام مخالفین ایشان‌که هردو طبقه درحمایت عامیانه از طریقهٔ خویش و عصبیت نسبت برؤساء خود زیاده روی یاحکمیت بی‌مورد میکردند . مثل‌اینکه میخواستند بما تحمیل‌کنند که شرط محبت پیش‌ما اینست‌که نویسنده پاروی حقایق‌بگذارد یااوراق تاریخ راپایمال کند ویا بآب نیستی بشوید .

درآخرچون بی‌اندازه اینگونه نامه‌ها بما رسید واعتراضات شفاهی بعض افراد ازطرفین‌نیزدرتهران ضمیمهٔ‌آن شد ، نگارنده بپاسخ باکمال‌اختصار گفت : « اینك یقین بحقگوئی وحقیقت‌نگاری خودکردیم زیرا که بفرمایش حضرت امیرالمؤمنین علی صلوات‌الله علیه‌که هردو دسته دم ازولا وپیروی او می‌زنید که فرموده‌کسی‌که برای حق روی‌نماید پیش‌جهال‌خلق هلاك میشود وما خودرا مصداق این‌گفتار مینگریم . » وجزاین پاسخی به معترضین ندادیم .

با این تجربه حال باید وارد مرحلهٔ سخت‌تر شویم که شرح تاریخ اصلی شیخیه ورؤساء مهم‌آن وتاریخ مؤسس‌آن سلسله وشرح معتقدات وی واصول وفروع وانشعابات آن طایفه وعلل وموجبات سیاسی‌که درکار بوده وامثال این موضوعات (همهٔ این‌موضوعات‌را مفصلاًاولیاء مجلهٔ مردم‌شناسی‌ازماخواسته‌اند تا مورد استفادهٔ خوانندگان خارجی‌آن واقع گردد .)

در اینجاما یك دلخوشی داریم که سر و کارمان با خوانندگان مجلهٔ مردم شناسی است که این تاریخ درآن درج میشود که خوشبختانه همه خواصند و اهل مطالعه ومنطق و آشنا بکتب . وازعوام هم که اندیشه وهراسی نداشته ونداریم .

وچون سروکارمان با اهل حل وعقد است وظیفهٔ خودرا هم سنگین تر می بینیم که با احتیاط بیشتری قلم را برداریم واینهم باعجلهٔ اولیاء مجلهٔ نامبرده درست نمی آید . ازاینرو از ناچاری قایل به‌مقدمه شدیم که این شماره خالی ازموضوع نباشد وضمناً خوانندگان ازروش ماکه درنظرداریم مستحضر گردند تا بعداً وارد اصل موضوع گردیم و درهمین مقدمه مینگاریم که بدیهی است اصل موضوع ازتاریخ مؤسس وموجد سلسلهٔ شیخیه مرحوم شیخ احمدبن شیخ زین الدین احسانی(۱) ومعتقدات وخصوصیات وی میبایستی شروع شود که مشکلترین موضوعات بوده وهست . واین اشکال مربوط بزمان وسال ولادت ودوران تحصیل وریاضت وسکونت شیخ مزبور دربلاد مختلف وسفرهای وی ومؤلفات ومصنفات وحالات گوناگون آنسرد نبوده ونیست .

زیرا که باندازهٔ اسناد از زمان شیخ تاکنون راجع بوی در دست است که انسانرا بی نیاز میکند ونقطهٔ تاریك ومجهولی تقریباً باقی نمیگذارد وعلاوه درجریان زندگانی یك فرد باعنوان وتاریخ ولادت ووضع وحال و مسافرتها تاوفات ومدت عمروامثال این غالباً قول اولاد واخلاف وبازماندگان او بهترین سند است که اهل بیتند وعرب گفته است اهل البیت ادری بما فی البیت اهل خانه بهترمیداندکه چه درخانه‌است وبرای آن قسمتهاکه اشاره شد رسالهٔ(۲) مختصر شیخ عبدالله پسرمرحوم شیخ احمدکه عالم وفاضل بوده سند خوبی است نهایت ازنظر تاریخی یك نقص داردکه دقیقاً متعرض تاریخ ماه وسال حوادث وسفرهای

۱ – درگذشته یکی از اعتراضات بعض افراد از هر دودسته برما این بود که چرا اسامی بزرگان و رؤساء دوسلسله را خیلی محترمانـه یعنی با ذکر القاب ذکـر نمیکرده‌ایم درصورتیکه روش مـا در تاریخ نگاری همان بوده و خواهد بود .

۲ – اصل‌آن بعربی است که آنرا مرحوم محمد طاهرخان ششمین پسر مرحوم حاج محمدکریمخان کرمانی معروف نقل بپارسی‌کرده ومترجم مردی فاضل وادیب وخوش‌زبان وبیان وخوش خط بود که درسال ۱۳۳۱ قمری هجری درکرمان درگذشت – وآن ترجمه درسال ۱۳۰۹ هجری قمری در بمبئی بچاپ رسیده است .



شبیه مرحوم شیخ احمد احسائی – که عدهٔ از رؤساء مهم شیخیه آنرا معتبرتر از عکسهای دیگر میدانستند

پدرخود نشده ـ بهرحال اشکال درآن قسمتهائی که نگاشته شد نیست وکتب وتواریخ متعدد موجود است . ولی اشکال اصلی حکمیت واقعی دربارهٔ کسی است که وجودش یکصدوشصت وهفتادسال است منشأ یك انقلاب فکری وحوادث شگفت شده .

روی معتقدات وی بیش از هزارکتاب ورسالهٔ بزرگ وکوچك (دراثبات ونفی) نوشته شده وانواع جدلها در رد وقبول واقامهٔ دلیل برای اثبات یا نفی و ابطال آن معتقدات و بیانات و مطالب جانشینان او در میان خواص و عوام از ترك زبانان وپارسی گویان واعراب عراق عرب وبعض شیعیان هند پیش آمد کرده . ودرنتیجهٔ آن مباحث مدعیان برخاسته‌اند ودست بطاقهای بلند زده‌اند وپای خودرا ازحد بشریت بادعا بالاتر گذارده‌اند . (۳)

آری حکمیت دربارهٔ شیخ مؤسس سلسلهٔ شیخیه مشکل است که یکی اورا مظهراسم آسمانی پیغمبراکرم صلی‌الله علیه وآله‌سلم وشیعهٔ کامل ونظیرسلمان ودیگری اورا ضال ومضل معرفی درمقام عنـاد منکر علم واطلاع او هم شده واین گویا سیرت جاریهٔ مشرق زمین بلکه اکثرنواحی روی زمین است که دربارهٔ اشخاص مهم وصاحب عنوان مردم دردوناحیهٔ متضاد افراط وتفریط سیرمیکنند وکمتر پیرامون اعتدال میگردند واین امر ازقدیم رواج داشته ودرقرن گذشته بحدکمال رسید وهنوزهم بقایای آن مشهود وباقی است . برای مثال کافی است که تاریخ فیلسوف بزرگ ابوعلی‌سینارا درنظرآورید که مثلا داناترین شاگردانش بدو اصرار داشت که ادعای نبوت کند واورا همرتبهٔ پیغمبری بزرگ میدانست ودیگری اورا کافر وغیرمسلمان معرفی می‌کرد . بهرصورت این سیرت دربارهٔ شیخ مورد بحث بنحوعجیبی تجلی وخودنمائی کرده .

واگر بمطالب وکتب وی هم رجوع کنیم برمشکلات افزوده می‌شود . زیراکه بیانات وی مشعر براین است که وی مدعی تطبیق حکمت باآیات قرآنی ودین مبین اسلام واستنباط معقول ازاخبار منقول است ودراین باب خود را جداً تابع ائمهٔ اطهارص ومستفیض ازباطن ایشان می‌داند . وباکمال اعتمادبنفس

۳ – اشاره به‌باب ومدعیان جانشینی اوست .

میگوید : « خطا بر کلمات من راه بردار نیست برای اینکه تابعم . » ونیز وقتی بدو گفتند که یکی ازمجتهدین برمطالب شما رد می کند . گفت : « واعجباه آیا هنوز دراسلام کسی هست که برقال الباقر ص وقال الصادق ص ردکند زیراکه من جزقول ایشان چیزی نگفته‌ام . » ونیز خود حکایت وخواصش روایت کنند که ازاول عمر بواسطهٔ خلوص در پیروی ائمهٔ اطهار ص درخواب وبیداری ابواب غیب برویش باز و درنتیجهٔ دوام این‌حال قادر بجواب هرگونه مسألهٔ مشکلی ازهرعلمی بوده وعدهٔ زیادی ازفحول علما ومجتهدین آن عصر از وی تجلیل وتبجیل نموده واورا ثقه دانسته وبمطالب وی تسلیم شده‌اند . وباید دانست که درآن زمان یعنی‌عصرفتحعلی‌شاه قاجارمجتهدین وعلماء متدین وفقهاء بسیار متقی درمیان شیعه وجود داشته‌اندکه بدان‌کثرت تاریخ درقرون سابق کمتر نشان داده وازآن جمع شش‌هفت نفر از طراز اولشان مانند مرحوم سید مهدی بحرالعلوم کبیرومرحوم حاج‌محمدابراهیم کلباسی‌وامثال‌آنان‌ازاینمردبسی‌تجلیل کرده‌اند . وگذشته ازآن مراجع تقلیدگروه دیگر ازعلماء متعین آن زمان‌که مردم روی‌گفتار ایشان حساب میکرده‌اند دربارهٔ وی مطالبی‌گفته‌اند که برای نمونه بعداً بعض‌آن بیانات نقل خواهد شد . این اندازه برنگارنده ثابت‌است وتردیدی نیست‌که شیخ مزبور دارای روحی بس‌صاف وپاك و دلی بس ساده بوده و باصفا وشجاعت عربی ویقینی‌که برای خودش حاصل شده بود عقاید راجع به‌معراج پیغمبراکرم صلی‌الله‌علیه وآله وسلم ومعاد ومسایل ماوراءطبیعت ومقامات ائمهٔ‌اطهارص را بی‌پرده بیان‌کرده وتامدتهاهم‌کسی منکرمطالب اونشد وسپس بعلل چندی اختلاف پیش‌آمدکردکه بطور اختصار بذکر آن خواهیم پرداخت واینك بهتراست‌که از ذکرکلیات منظور دراین مقدمه خارج نشویم .

ازچند موضوعی‌که اشاره‌کردیم یعنی معراج ومعاد و غیره‌گذشته برای تشریح مجموع عقاید مرحوم شیخ مزبور نگارنده خود را محتاج به دو امر میدانست تا آنچه مینگارد مقرون بحقیقت باشد . یکی تحقیق ازافراد مختلف ازاهل‌بصیرت وعلماء ومطلعین بی‌غرض . دوم مراجعه‌به‌بعض‌کتب بطوراجمال.

دراوایل عمرقسمتی‌ازکتب شیخ‌را مطالعه‌کرده وازاهل اصطلاح مشکلات



تصویر مرحوم شیخ احمد احسائی که یکی از زنانی که در یزد درخانه شیخ میزیسته
آنرا درسن پیری تصدیق کرده بود که کاملا شبیه بشیخ است

آنرا پرسیده‌ام ولی بیش ازسی‌وسه چهار سال گذشته ودقایق وجزئیات مطالب را بیاد ندارم . وعلاوه نظر امروز نگارنده با سی‌وپنج سال پیش فرق وتفاوت کلی دارد .

دربارهٔ شخص شیخ این‌اندازه را دریافته‌ام که اوراخصوصیات چندی‌است که امتیاز وی بدان میباشد وهمانها موجب شدکه گروهی شیفته وفریفته وپیرو او شدند . واین امرهم مسلم است‌که مردمان خاصه خردمندان واهل حل‌وعقد ازطبقات‌گوناگون‌کسی را بی‌جهت بزرگ نمی‌شمارند زیرا که بنا بمثل پارسی بی‌مایه فطیراست .

از خصوصیات شیخ مزبور آنچه اتفاقی همه است زهد اوست (۱) که صاحب تألیفی تردید نکرده (نگارنده بیش‌ازسی وکمترازچهل‌سند نسبت‌بشیخ دیده وازمطالعهٔ مجموع‌آن قسمتهائی برایش مسلم شده .)

دیگرعلم واطلاع اوست درعلوم متداول عصرکه اکثریت ازعلما و ائمهٔ رجال‌بدان‌گواهی‌داده‌اند واگرهم معدودی‌درآن‌تردیدکرده‌اندگفته‌اندکه شیخ درحکمت باصطلاح اهل فن جاری نشده واینرا خود اوهم منکرنیست . خودرا پای‌بند ومقید به‌آیات فرقانی واحادیث میداند نه‌اصطلاح حکما ومصطلحات مأخوذ ازحکمت یونان .

وخصوصیات علمی انحصاری شیخ همین موضوع است نه چیز دیگر . یعنی میتوان‌گفت آن مرد ازعلوم مختلفهٔ‌آن عصر باخبربوده واز اقوال وعقاید علماء قدیم هم استحضارکامل داشته . دلیل‌کتب اوست‌که ازهرموضوعی ازوی پرسش شده و پاسخ داده . وهرجا بنقل قول علماء علم و فن پرداخته انسان درمی‌یابدکه مخزن‌حافظه‌وی پربوده. اماخصوصیات علمی‌اوهماناشرح‌وتوضیح مسایل‌ماوراء ظاهرواقامه دلیل ازآیات واحادیث وزیارت است واین‌خصوصیت علمی‌راکه مولود معتقدات اوست بازبه‌عقیده نگارنده باید بردوقسمت‌کرد .

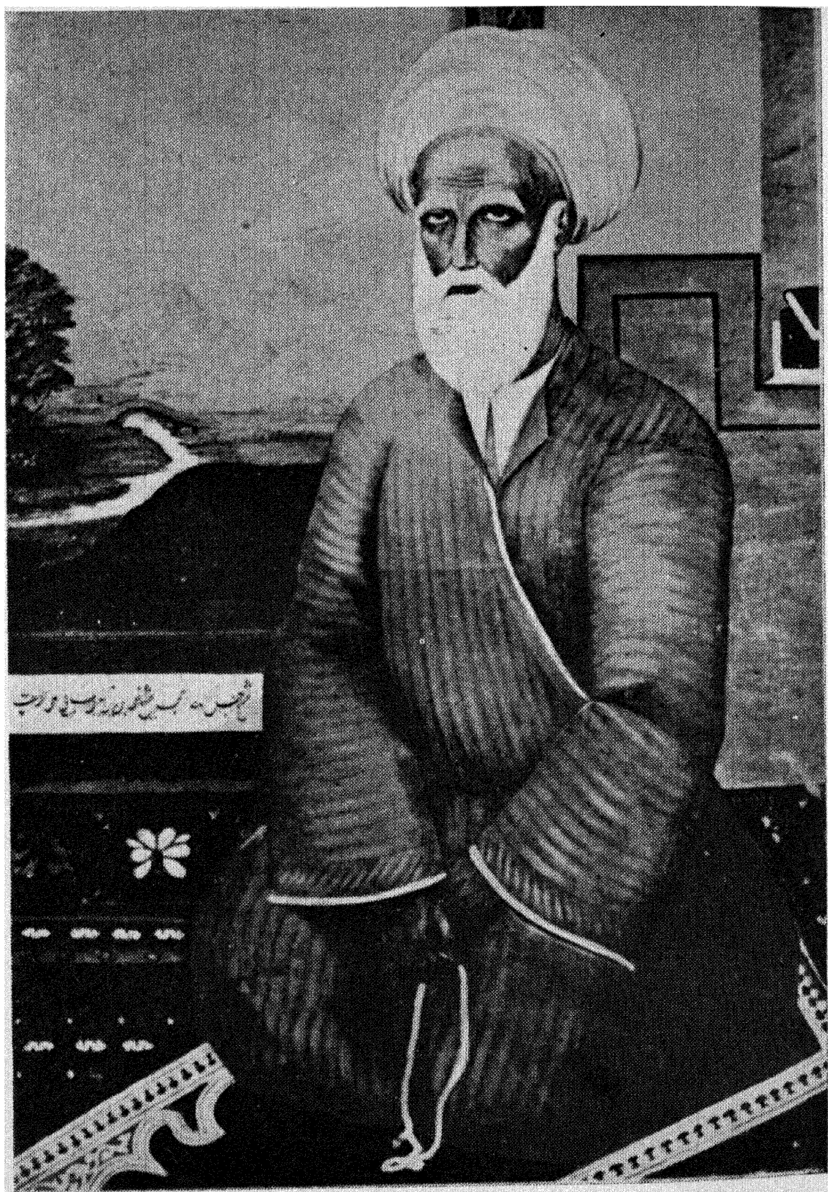
---

۱ – درباب زهد شیخ نگارنده یك حکایاتی از غیر شیخیه شنیده‌که در صحت آن تردید دارد . زیرا مشابه آنرا درکتب دربارهٔ قدما دیده . ولی در بی‌اعتنائی وی بمال دنیا وغفلت او از هرچیزی جز مراقبت درعبادت وتألیف وتصنیف تردیدی نیست .

یك قسم آن مطالبی راکه درمسایل ماوراء طبیعت وعالم مثال ومعاد بیان کرده ومشابه بعض آن بیانات ویا عین برخی دیگر را دراقوال عرفا وحکما ومحدثین و کلامیین گذشته میتوان یافت . ویکی آن قسمتهائی راکه خود مبتکر وشارح بوده وبراثبات آن اصرار وپافشاری داشته .

ودرقسمتهائی که با دیگرعلما مشارکت داشته باز تفاوتی را داراست وآن این است که دربیانات عارف وحکیمی مجموع آن نظریات را نمیتوان یافت ویکجا جمع شدن آن مطالب بدان خصوصیت ورنگ مخصوصی داده وآن بیانات که ضمیمهٔ دیگرمطالب شیخ که ناشی ازشخص وی بوده شده جمعاً موجب ایجاد مکتبه ومدرس شیخ گردیده که عموماً آنرا بعنوان معتقدات شیخ وشیخیه تلقی کرده‌اند وچون مجتهدین وعلماء مدعی جانشینی وی کتب متعدد درشرح وبسط ونشرآن مطالب نگاشته‌اند و بی‌کم وزیاد آنرا دین خود معرفی‌کرده‌اند لذا درجامعه بصورت عقاید اختصاصی شیخ احمدبن زین‌الدین معرفی‌شده است .

خلاصه اینکه همین خصوصیت علمی ومشی خاص است که موقع ومقامی درجامعه برای شیخ احرازکرد واشتهاروی هم ازاواسط عمرش درایران وعراق ازهمین بوده وچنانکه نگاشته شد شیخ هم انکاری نداشته که باصطلاح قدما درحکمت جاری نشده وخود ادلهٔ بیانات خویش را آیات واحادیث معرفی‌کرد و میگفت حقیقت را ازاین طریق دریافته‌ام و مخالف گفتهٔ خودرا در اشتباه میدانست و مکرر میگفته : « من‌که میگویم قشریین مرادم فقهاء ظاهر نیست (چون بافقها و اصولیین درفقه اختلافی نداشت) بلکه منظورم ازقشریها امثال محیی‌الدین عربی‌است که درمسایل غیبی ولب حکمت قشرند چون علم خودرا ازآل عصمت وطهارت ص نگرفته‌اند . » وهمین عدم قید او باصطلاحات حکما بودکه برطبع بعض‌ازمدرسین‌حکمت وفلسفه گران‌آمد ودرعوض شرح وتفسیر ومعنی وی ازمعضلات مسایل دینی دربسیاری ازاهل ذوق وعرفان اثرکرد - و برای اثبات درك این امر بجاست که مختصر توجهی بوضع قرن دوازدهم مخصوصاً اواخرآن بشود ، تامعلوم گرددکه زمینه ازچه جهاتی برای نشرمطالب شیخ آماده بوده .



تمثال مرحوم شیخ احمد احسائی که بنابروایت قدما یکی ازاولاد فتحعلی‌شاه که کمال
مهارترا درنقاشی داشته درحال نماز شیخ آنرا کشیده است

ازسالهای آخرعهد صفویه معلومات ایران وحوزه‌های اجتهادی بس محدود شد ودر دورهٔ نادر و زندیه هم منظماً آن حال وقفه رو بانحطاط رفت . علل چندی که اهم آن ناامنیها بودکمك عجیبی بنقص علم کرد . واین وضع گوئی درممالك مجاورهم درآن عهد مانندایران عمومیت داشته حتی آنگاه که نادرشاه مجتهدین ومفتیان ایران ـ قفقاز ـ ترکستان ـ افغان ـ عراق وهند را درسال ۱۱۵٦ هجری قمری درعراق جمع می‌کند وآنان گروه انبوهی‌شدند ودورهم گردآمدند انسان ازمذاکراتشان پی‌میبردکه تا چه‌اندازه معلومات واطلاعاتشان سطحی وبی‌عمق بوده وعلاوه اسامی‌تمام‌آنان بمارسیده ودرمیانشان فردبارزی درعلم نمی‌بینیم ـ جلوافتادن اخباریین هم بیشترکمك بوقفهٔ علمی و بیذوقی کرد ـ سپس بعلل چندی‌آن وضعی‌راکه شرح دادیم آهسته آهسته تغییر یافت افراد قابلی‌را روزگار بتدریج پرورانید و تاآخر قرن دوازدهم بیش‌از سه قرن می‌شدکه ایرانیان درمهد تشیع تربیت یافته و درراه ولا ومحبت خاندان رسالت راسخ قدم شده بودند . وسالها اخبار مدایح ومناقب ائمهٔ اطهار ص وزیارتهای ماثوره را شنیده وخوانده ودرآن جمله‌هائی‌راکه فهم معانی حقیقی‌آن برایشان امکان نداشت دیده بودند و تعبداً آنـرا قبول داشتند در چنین موقعی شیخ بایران‌آمد وزبان بعرفان گشود وپرده ازروی‌آن جملات مشکل‌برداشت وطرقی برای درك معانی‌آن نشان دادکه مطبوع اهل‌عرفان ومحبین اهل‌بیت واقع شد. واگر بعضی‌ها چیزی ازمطالب او درك نمیکردند باحترام زهد ورسوخ وی درمحبت خاندان رسالت انکار نمینمودند تکذیبش نمی‌کردند خاصه‌که احترام علماء ومراجع تقلیدرا نسبت بدومینگریستند وتوجه‌شاه وشاهزادگان وولیعهد (عباس میرزا) وبعض امراء درجهٔ اول را بدو معطوف میدیدند بااین اوضاع واحوال اگر بعض موانع درجلو شیخ ایجاد نشده بود البته نفوذ معتقدات وی وگروش اهل حل وعقد بدو چندین برابرمیشد چنانکه تا سالی چند بوفاتش مانده‌که موانع درکار وی ازکمینگاه بیرون نیامده بود اوضاع واحوال چنین مینمود که وی درعالم تشیع شخص بلامعارض و فرد اکمل و مطالبش مقبول خاص وعام است .

گرچه مقدمه مفصل شد ولی باز بهتر می‌بینم که دوسه موضوع دیگر را که از فقاهتهای تاریخی نگارنده است دربارهٔ شیخ برای تکمیل مطلب بنگاریم وآنگاه نسبت بشرح حال وی بالنسبه باختصار قایل شویم .

قبلا از قدیمیها می‌شنیدیم که شیخ باقافلهٔ مجتهدین عرب وقطیف ولحسا که درنتیجهٔ تجاوزات وهابیها مجبور بمهاجرت شدند بایران آمد وچون مورد تکریم همه‌آن علما بود براهمیت وی درایران افزوده شد واین موضوع خیلی شهرت داشت .

اما از روایات برمی‌آید که آمدن شیخ بایران پس‌از مهاجرت آن فقها ومجتهدین بوده یا باحتمالی ممکن‌است آنان‌تدریجاً آمده باشند که ادلهٔ تاریخی هم دردست داریم که جای ایرادش نیست این اندازه برای ما مسلم است که اکثرآن علماء مهاجر مخصوصاً آنانکه درنواحی‌فارس وکرمان سکونت‌گزیدند از شیخ تجلیل تبجلیل میکرده‌اند از قبیل مرحوم حاج سید محمد احسائی که درمرکزرفسنجان‌کرمان‌که درآن‌عهد قصبهٔ قلعهٔ آقابود سکونت‌کرد وسیدی عالم و جلیل‌القدر بود ــ و یا مرحوم شیخ نعمت‌الله عرب اخباری امام جمعهٔ کرمان دراستانداری ابراهیم خان ظهیرالدوله والی عصرفتحعلی‌شاه که بروایت حاج میرزا ابوالحسن‌کرمانی‌کلانتر نعمت متخلص (۱) درزمان آغا محمدخان قاجارکه اورا شاه شهید خوانده بکرمان آمده واینمرد در روحانیون‌آن ناحیه شخص اول شد وابراهیم خان درهرمورد از وی حرف شنوی داشت و یکی ازآن جماعت‌هم شیخ محمد لحساوی معاصرآقا محمدخان بوده ودیگرمرحوم اصولی بوده ودرحکومت ابراهیم خان بکرمان آمد و درسیرجان سکونت‌کرد شیخ ابوالمحسن‌که اصلا نیز عرب وبنابروایات بعض تاریخ نگاران‌کرمانی(۲) و بسی‌محترم بود ومرحوم حجةالاسلام سید محمد باقر شفتی ساکن اصفهان تمام احکام اورا تنفیذ وامضاء میفرموده ــ ونیز عدهٔ دیگر که همه مهم ومتقی

۱ – ازنسخهٔ خطی متعلق بنگارنده .

۲ – مأخوذ از تاریخ مرحوم شیخ یحیی احمدی‌کرمانی نسخهٔ اصل خط مؤلف متعلق بکتابخانهٔ نگارندهٔ – ونیز تاریخ مرحوم میرزا ابوالحسن‌کلانتری کرمانی .

بودند و یکسرازمرحوم شیخ احمد تجلیل میکردند ودرمشکلات واحکام بدو مراجعه‌می‌نسودند ـ مخصوصاً مرحوم‌شیخ‌نعمت‌الله‌که باابراهیمخان ظهیرالدوله ارادت مشترك نسبت بشیخ مزبور داشتند ونیزمرحوم حاج سید محمد احسائی که هروقت از وی راجع بشیخ میپرسیدنـد میگفت : « بحر عمیق » دریای عمیقی است .

نگارنده نسبت بشیخ بگفتار مجتهدین سادۀ متدین آنعصر بیش‌از دیگر اسناد اهمیت میدهد وازآن فقها وعلما مدارك متعددی نسبت بآنمرد بیادگار مانده‌که درکتب‌موجوداست وازآنچه‌که‌بعض‌علماء ساکن‌کرمان‌ویزد درباره‌اش گفته‌اند نمونه‌ای ایرادکرده ومیکنیم .)

وازجملۀ مجتهدین وسادات معنون عهد فتحعلی‌شاه مرحوم میرزا سلیمان است‌که دریزد وتوابع تقریباً شخص اول بوده واین همان عالمی است‌که قاآنی شیرازی شاعرمعروف درباره‌اش گفته :

« اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را

بصدر فضل نگر میـرزا سلیمـان را »

واین سید محترم دوسال مهماندار شیخ دریزد بوده وخود هم دردرس حکمت شیخ حاضرمیشده وگاهی‌هم شیخ درس فقه‌را بدومحول‌میکرده وخود مستمع میشده ـ اینمرد روایاتی عجیب از شیخ دارد و خود هم شیخی نبوده که مـا از ذکرآن حکایات صرف نظر مینمائیم ـ وی دربارۀ شیخ میگفته « که اگر حدیث لانبی بعدی مانع نمیبود وشیخ ادعای نبوت میکرد من او را تصدیق مینمودم . »

دیگر از موضوعاتی‌که باید درهمین مقدمه بدان اشاره‌کنیم . موضوع پیرطریقت شیخ است‌که روایات درین باب مختلف است عده‌ای مطالعۀ کتب ومراجعه بکتابخانۀ ابن‌ابی جمهور احسائی را موجب سیروسلوك شیخ وتوجه وی‌بعالم‌معنی‌واتخاذاین‌طریقه‌دانسته‌اندگروهی‌دیگرتعالیم مرحوم‌شیخ‌قاسمخان حلی وبعض دیگر افراد دیگررا . ولی درکتب ذهبیه و مشایخ‌آن عهد ذهبیه مطالبی درین موضوع دیده میشودکه درطریقت وسیرسلوك ازمشایخ بزرگ‌آن

طایفه مستفیض شده‌که آن روایات را درطرایق تألیف مرحوم حاج نایب‌الصدر میتوان یافت‌که ازآن جمله است عین عبارات مرحوم میرزا جلال ذهبی پسر مرحوم میرزا ابوالقاسم ذهبی‌که پسروپدر هردومهم بوده‌اندکه چنین‌نگاشته : « دوره منتهی بجناب سیدی سید قطب‌الدین محمد اقدس سره‌العزیز گردید . وجمعی‌کثیردرخدمت ذیسوهبت اکسیرخاصیت تربیت شده عموماً . وازخواص حاضرین حوزهٔ مبارکه چند نفری ازرجال بنهایت رتبهٔ علم وعمل وحال فائض آمده . بنحویکه صاحب یرلیغ ولایت و اجازهٔ معنویه‌گردیده . هریك نفر را بستی مأمور فرموده وصیت نموده بآنها که حکمت مبتدعـهٔ فلاسفهٔ یونانیه از ازمنهٔ سابقه درمیان خلق بی‌خبر ازحقیقت باقی‌مانده وباقواعد این دین‌مبین تطبیق ندارد . جناب شامخ‌الالقاب‌آخوند ملامحراب‌گیلانی‌را قدس‌سره‌العزیز باصفهان وعراق عجم مأمور فرموده وجنابان مستطابان مولانا آقا سید مهدی بحرالعلوم ومولانا شیخ جعفر نجفی قدس سرهما درسست عتبات عالیات علی مشرفیها السلام والتحیات وعراق عرب مقرر فرموده و جناب شامخ الفضایل والاوصاف شیخ‌الشیوخ شیخ احمد احسائی قدس سره‌العزیز را باطراف ایران مأمورکه درحرکت باشند . وجناب مستطاب‌کروبی انتساب آقای آقا محمد هاشماقدس سره‌العزیزداماد خود وجد فقیررابسمت فارس امرفرموده . وبطور انصاف هریك از این بزرگواران‌کمال بذل جهد و اجتهاد خود را فـرموده . بحول‌الله تعالی و عنایاته حکمت معصومیه الهیه را در ایران بل توران رواج دادند انتهی . » ونیز درطرایق درحالات مرحوم سید قطب‌الدین ذهبی چنین نگاشته شده : « در وقت توقف در احساء جناب شیخ احمد احسائی تربیت درخدمت آنحضرت حاصل‌کرده بکمال علم وعمل رسیدند . »

همینگونه روایات مشایخ محترم و علماء رجال آن عصر یا قریب بزمان شیخ است‌که سند قطعی برای بعض تاریخ نگاران اخیرایران‌گردیده‌که ذوق عرفانی و رویهٔ سیروسلوك معنوی شیخ را منتهی بمشایخ محترم ذهبیه یعنی سیدقطب‌الدین دانسته‌اند . درصورتیکه نگارنده را دراین موضوع اشکالی است وآن این است‌که از تطبیق سالهای مصرح درتواریخ چنین برمیآید که

مرحوم شیخ احمدبن زین‌الدین احسائی درموقع وفات مرحوم سیدقطب‌الدین ذهبی‌که‌گفته اند پیر دلیل او بوده شش یا هفت سال بیشتر نداشته .

چنانکه مرحوم نایب الصدر درهمان صفحه ازطرایق‌که درآن تربیت‌شیخ را نسبت بسید مزبور داده چنین نگاشته : « غرض جناب سید قطب از مشایخ عظام سلسلهٔ ذهبیه است . در سنهٔ هزارو یکصد وهفتاد وسه رحلت نموده . » وتاریخ تولد مرحوم شیخ‌احمدرا پسرش شیخ عبداله درماه رجب یکهزاروصد وشصت و شش هجری نگاشته وعلاوه جای دیگرهم نوشته‌که شیخ‌هفتادوپنج سال دردنیا زیسته . پس شیخ درهنگام وفات سید قطب‌الدین شش یا هفت سال بیش نداشته . اگر راهی برای تصحیح روایت آنانکه سن شیخ را قریب بنود سال معرفی‌کرده‌اند (مانند روایت روضات) داشتیم اشکال مرتفع‌می‌شد بهرحال برای نگارنده این قسمت روشن نشده واگر برکسی از مطلعین‌وارباب حل وعقد موضوع روشن وواضح شده باشد ونگارنده را نیز مستحضر نماید موجب تشکر خواهد بود . پس تا پیرطریقت حقیقی برای شیخ نیافته ایم باید ویرا در طریقه ای‌که دارد مبتکر معرفی نمائیم .

واما راجع بآنچه‌که از غرایب اموربدو نسبت داده اند ما بطورکلی‌وارد بحث و روایت آن نمی شویم ودر میان روایات هم آنچه راکه مربوط بخواب است یا موضوعاتی است‌که ناشی ازفراست وصفای باطن است نفی نمی نمائیم واین اندازه را قطع داریم‌که شیخ مرد مرتاضی بوده وبرای ریاضت‌هم بلاشك آثاری است وآن خوابهای عجیب و مکاشفاتی‌که روایت‌کرده‌انــد از ثمرات آنست . وازاینگونه امورپیش‌پا افتاده‌که بگذریم وباموزخارق عادتی‌که ازوی نقل شده برسیم ازآن میگذریم ولزومی‌هم نداردکه وارد بحث درآن شویم ــ اما علت مخالفتهای باشیخ ــ چند چیز بوده اولا معارضه ومبارزه وتکفیر یك سیرت مستمرهٔ بوده که در شرق و بلکه غرب از قدیم رواج داشته واز اواخر قرن دوازدهم به حداعلی رسید متشرع عارف وصوفی را تکفیر بلکه تکه تکه میکرد واخباری اصولی را ونیز بعکس وبالاسری شیخی را طعن ولعن مینمود وشیخی‌نیز بدولقب ناصب آل‌محمد می‌داد وویرا بچشم‌یك ناصبی نگاه میکرد.

چنان تکفیر رواج یافت که شعب و فرق هریك ازاین طوایف اعم از صوفی ودرویش واخباری واصولی وشیخی ومتشرع وبابی وازلی وبهائی وغیرایشان نیز از تکفیر یکدیگر مصون نماندند در برابر وسعت رحمت پروردگار که همه چیز وهمه‌کس را فرا میگیرد اینها عرصه را بریکدیگر چنان تنگ گرفتند که مافوق‌آن متصور نبود .

بدیهی است‌آن تکفیرها بیشترشامل کسانی میشد که درطریقه ومسلکی نبوغی از خود نشان داده وپیروانی پیداکرده بودند ویا امرا وسلاطین بدیدهٔ احترام بدیشان مینگریستند وشیخ ازاین دسته بود وخصومتها فزونی یافت وقتی‌که مخالفین دیدندگروهی ازشاگردان شیخ پس‌از وی‌کمر برای نشرعقاید وی دربلاد وامصار بستند وطریقهٔ شیخ طرفدارانی سرسخت پیداکرد والا اگر کسی دنبالهٔ مطلب را نگرفته بود مطالب وی هم مانند تعالیم مرحوم ملاصدرا وملا محسن فیض میشد وموضوع ریشه پیدا نمیکرد .

دراین موضوع عقیدهٔ نگارنده این‌است‌که شیخ دریزد که شهر خلوتی بود واهل عرفانش‌کم ، مجالی یافت وقسمت‌عمدهٔ ازکتب وعقاید خودرادرآنجا منظم وازآنجا منتشرکرد . صیت او بفارس وکرمان وخراسان رفت . اصفهان مرکز علوم وروحانیت آن عصر را متوجهٔ او نمود وصیت وآوازهٔ او از یزد وکرمان بواسطهٔ توجه‌ابراهیمخان ظهیرالدوله پدرمرحوم حاج محمدکریمخان معروف بپایتخت ودربار رفت وسلطان زمان فتحعلی‌شاه را شایق دیدار وی‌کرد وچون شیخ دعوت اورا اجابت نمود درهمه‌جا احترامات عجیب ازملت وعمال دولت دید . درهرشهر علما ومجتهدین وعامهٔ مردم ازاوتجلیل نمودند وسلطان عصر و شاهزادگان بلافصل ورجال درجه اول در اکرام وی بوضعی بی‌سابقه کوشیدند وتحفی‌لایق بدوپیشکش نمودند . همان‌احترامات فوق‌العاده وتحف لایق موجب حسد عدهٔ ازمجتهدین متوسط شد . خاصه‌که مبلغ تحف شاهانه وشاهزادگان وبعض وزرا را بیش‌ازآنچه بود قلمداد میکردند (تاحدی مهم بوده نه باندازه‌ای‌که شهرت یافت) میگفتند فلان وزیر مثلا ملك شش‌دانگی بشیخ تقدیم‌کرده وفلان شاهزاده وامیر چه وچه وازهمه بالاتر شاه.

چنانکه درقدیم ازبعض ارباب‌عمایم می‌شنیدیم‌که یادازآن‌دوره میکردند. ومیگفتند فتحعلی‌شاه صد هزارتومان بشیخ برای‌تأدیهٔ قروض ومخارجش‌داد ـ بعلاوه یك عبای مروارید دوزی (نگارنده سند این روایت شفاهی را جائی ندیده) گمان نمیرودکه عطیهٔ شاه تا بدین اندازه بوده . زیراکه بخشش چهل‌ـ هزارتومانی فتحعلی‌شاه بفتحعلی‌خان صبا ونیز تأدیهٔ قروض معتمدالدولهٔ نشاط ازطرف وی‌که مبلغش سی‌هزارتومان بوده تاریخی‌وثبت درتاریخ شده چگونه صد هزارتومان تقدیسی وی بیکنفرروحانی پنهان میمانده وازقلم تاریخ‌نگاران می‌افتاده درصورتیکه صد هزار تومان‌آن عصر مبلغ مهمی بوده یعنی برابری با صدو پنجاه بلکه دویست ملیون ریال امروز میکرده قطع نظر از قیمت عبای مروارید دوزی . بهرحال صرف این شهرت برای تحریك رشك عدهٔ از ارباب عمایم‌کافی‌بود ومسلماً ازاینجا بذرمخالفت درزمینهٔ قلوب‌کاشته‌شد ـ وبصورت مخالفت شدید اول از شهرقزوین سر درآورد ودامنهٔ مخالفت بعراق‌کشید البته دراین اثنا عدهٔ هم ازفقهاء ظاهرودین باورکه باعموم عرفا طرف بودند ضمیمهٔ مخالفین شدند ولوای مخالفت بلندکردند و عوام هم ازایشان پیروی نمودند ومجموع مخالفین شیخ ازپای ننشستند وبهم نامه‌ها نگاشتند وداد وفریاد بلند کردند شیخ را خارج ازدین وواجب‌القتل دانستند وهرچه اواعلان‌کرد وپیام فرستاد وتقاضای انعقاد مجلس عمومی‌کرد تا عقاید خود را علانیه بیان نماید فایده نبخشید وحاضر برای چنین جلسه ای نشدند . ولی با همهٔ آن طوفانهاکه ایجاد شد باز حقیقت امر ازخلال سطورعلما ونویسندگان بیغرض آشکاربوده وهست چه دربارهٔ اینمرد و چه دربارهٔ دیگر افراد از عرفا ومراشد و حکماء مورد تکفیرکه همه بی مورد بوده زیراکه دربارهٔ صاحبان طرق مختلفهٔ عرفانی که اکثر شاخهٔ بودند از اصل اصیل اسلام تکفیرمبنا وموردی نداشته وندارد .

مقدمهٔ ما مفصل شد اینك در خاتمهٔ مقدمه برمیگردیم بمطلب اصلی‌که شیخیگری درکرمان باشد .که ازآن شهر ونیز یزد موضوع آغازگردید وپس ازچندی‌که ازنشر عقاید شیخ درعراق عرب وشهرهای بزرگ ایران‌گذشت باز ازکرمان لوای نشرمعتقدات شیخ باتشکیلات محکم‌ومرتبی بلندگردیدوآوازهٔ

آن بهمهٔ بلاد ایران و ممالك مجاور رفت ــ وفوراً دراینموقع یك عایق ومانع مهمی در جلو امر شیخ وجانشینهای وی پیدا شدکه در جای خود ازشرح آن هم صرف نظر نخواهیم‌کرد .

واما علت‌انتشارشیخیگری درکرمان وتوابع‌آن اولاوجود زمینهٔ‌مساعدی بودکه ازروش اخباریین وصوفیه وعرفا از سالها پیش درآن ناحیه آماده بود . ثانیاً قرب جوارکرمان با یزد محل سکونت شیخ ومراودهٔ ارباب ذوق و عرفا ازکرمان بیزد وبعکس .

ثالثاً تجلیل علماء عرب و نیز عرفاء ساکن‌کرمان ونواحی‌آن و نیز علماء یزد از شیخ .

رابعاً وجود ابـراهیمخان ظهیرالدولـه والـی مقتدر عصر فتحعلی شاه درکرمان‌که مردی ساده ومقتدر ومتدین وعضو مهم خاندان سلطنت محسوب میشد وارادت خاص بشیخ داشت وهمواره از وی یاد میکرد وشیخ هم باری از وی دیدن‌کرد باآنکه هیچگاه عادت بملاقات امرا و رجال دولتی نداشت وچون ازوی سبب پرسیدندگفت فیه نور (شیخیهٔ حاج محمدکریمخانی برای این سخن شیخ تفسیرخاص قائلند) .

خامساً وجود چند نفر ازقبیل ملاحسین مجتهدکرمانی‌که‌گاهی‌هم ساکن یزد وملازم شیخ بوده ودرکرمان ازصلحا وائمهٔ جماعات بشمارمیرفته ومرحوم حاج محمدکریمخان هم درزمان حاج‌سیدکاظم رشتی بدو درنمازاقتدا میکرده وچند نفردیگرازعلماءکرمان ــ کوهبنان‌بافق وبهاباد راور وسیرجان‌که بکرمان ویزد آمد ورفت داشته‌اند ونیز عده‌ای ازاهل ذوق وشعرا ازقبیل ملا بمانعلی راجی‌کرمانی ــ آقا محمدکلاهدوز عارف وشاعر والبته تجلیل مراشد و عرفا ازشیخ درعامهٔ اهل ذوق وصاحبان مشرب عرفانی ومؤثرتر بوده است یعنی‌آنان معتقدات وعقاید شیخ راکه مورد قبول فقها اعم از اخباریین واصولیین بود حتی مخالف سرسخت ایشان ابراهیمخان والی عهد هم بدان احترام میگذارد وقایه و سپرعقاید ومسلك خویش‌قرارداده بودند .

علل جزئی‌دیگرهم درآغازامر درکار بوده‌که چندان درخورشرح نیست .



شبیه ابراهیم‌خان ظهیرالدوله استاندار معروف کرمان وبلوچستان درعهد فتحعلی شاه که نسبت بمرحوم شیخ احمد احسائی ارادت میورزید - اینمرد پدر مرحوم حاج محمدکریم‌خان کرمانی معروف است

در پایان توضیحاً یادآور میشویم که ماکه تاریخ این‌سلسله را جزو تاریخ مذاهب کرمان نگاشتیم دلیل براین نیست که ما شیخیه‌ای را دارای مذهبی جز مذهب اسلام میدانسته‌ایم نه بلکه آن سلسله را مانند سلسلهٔ نعمةاللهی ازشعب اسلام ومذهب جعفری صلوات‌الله علیه و دارای مسلك عرفانی خاص دانسته و میدانیم و بدینجا خاتمه داده بشرح حال شیخ مؤسس سلسلهٔ شیخیه بطور اختصار میپردازیم وازخداوند توفیق حقیقت‌نگاری را درخواست داریم .

عباس کشت‌ورز

ترانه های شیرازی

استان فارس گنجینه‌ایست از ادبیات عامیانه که تاکنون کمتر بدان توجه شده است ترانه‌های زیبائی‌که از روی احساسات رقیق مردم حساس ایلاتی و ساده دل دهات آن ساخته شده درعین اینکه بااصول دقیق موسیقی اصیل ایران همراهی میکند پر از لطف وزیبائی است وشیوه‌ای مخصوص دارد .

چوپانی‌که گوسفندان خودرا بچرا برده است نی خودرا بلب میگذارد وازدم گرم خود قطعاتی ازآهنگهائی از تراوشهای یك دل آرزومند وحساس مینوازد . بطوریکه گوسفند از چرا بازمیماند و باز از پرواز .

قد بلند بالات بلند لیمو پسونتا وشکله
لی ترسم خرجت کنم ناکس بسونتا وشکله
اوشکله باغی اوشکله   چرو بی دماغی اوشکله

شك نیست که این قطعه هم باز درگام شور است ویا همایون .
زیرا مخصوصاً گام شور درزندگی‌ما . درروح ما ودرکلیهٔ شئون مارخنه کرده است .
کودك با صدای محزون مادرش که بـرای خواب او در دستگاه شور لالائی میگوید :

لالائیت میکنم خوابت نمیاد   بزرگت میکنم یادت نمیاد
بزرگت میکنم تا زنده باشی   غلام حضرت معصومه باشی
غلام حضرت معصومه قوم   زیارت میکنی هر صبح و هر شوم

بخواب میرود .
زارع باصدای وحشی ودر عین حال جذاب ، درگام شور ، با قطعاتی موزون حرکات چارپایان را برای امور زراعتی منظم میکند .
بانگ مؤذن دردستگاه شور مندین را بوظیفه دینی‌اش آشنا میسازد .
ولی‌مثل‌اینکه‌شوروهمایون‌هم‌نمیتواند زبان‌گویای‌دل‌دردمندش‌باشدوربع‌پرده ونیم پرده قادر نیست عقده‌های دل اورا خالی‌کند . باید راهی پیداکرد .
دشت شیراز حاجیونه وبیدگانی و چندین‌گوشهٔ حزن‌آور دیگر بوجود میآورد . الفبائی جدید میسازد تا قادر باشد که مکنونات دل دردمند خودرا اظهار دارد .

نیومد دلبر من مردم آخر   با یک پهلو دو خنجر خوردم آخر
چرو نمیدی جوابم   چرو نمیذاری بخوابم
بده یک بوسه ای مزه شرابم

بدون تردید بتصدیق اهل فن آهنگهای محلی شیراز ازحیث زیبائی وملاحت وروانی وسادگی ارج مهمی را درادبیات عامیانهٔ ایران داراست .

برای آشنائی بیشتر علاقمندان بذکر چند قطعه زیباکه درحوالی اردکان فارس متداول است قناعت میشود .

هربند شامل دوقسمت استکه قسمت اول درمیزان ٣/٤ وقسمت دوم درمیزان ٦/٨ اجرا وبندگردان آن دسته جمعی جواب داده میشود .

سو بده روزم بده چه فرقی داره اوشکله
تا انا به نشکنی چه مزه داره اوشکله

اوشکله جونی اوشکله   جات سرزونی اوشکله
موخوسی تو بیگیم   ممت نه لیلم اوشکله

قد بلند بالات بلند لیمو پسونت اوشکله

نی ترسم خرجت کنم تا کس بسونت اوشکله

اوشکله باغی اوشکله   چرولی د ماغی اوشکله

زن میره باغی اوشکله   گل گل باغی اوشکله

بهوای ابرو کمندت موچینو خو کنم امشو (بهوات بیایم امشو) ۲

بهوای چشموی خمارت موچینو خو کنم امشو (بهوات بیایم امشو) ۲

بهوای بالای بلندت موچینو خو کنم امشو (بهوات بیایم امشو) ۲

بهوای پهلل سرخت موچینو خو کنم امشو (بهوات بیایم امشو) ۲

۲) سر کتل پایین کتل ارد و دیاره اوشکله

میر علوم دوربین نیدا زمین چن هزاره اوشکله

اوشکله جونی اوشکله   جات سرزونی اوشکله

موخوسی تونگم اوشکله   ممت می لیلم اوشکله

تی هزارش سی خونه سی پور تفنگم اوشکله   حیفه سی نوی لنگم نی تورم بجگم اوشکله

چرونی دماغی اوشکله   زن میره یاغی اوشکله

کل کل باغی اوشکله

بهوای ابرو کمندت موچیتو خو کنم امشو (بهوات نیایم امشو) ۲

بهوای بالای بلندت موچیتو خو کنم امشو (بهوات نیایم امشو) ۲

بهوای چشموی خمارت موچیتو خو کنم امشو (بهوات نیایم امشو) ۲

بهوای هلل سرخت موچیتو خو کنم امشو (بهوات نیایم امشو) ۲

un suffixe de lieu. **Négârestân** désigne un "lieu où se trouvent de belles peintures".

Dans la litérature persane, Négarestân, Négâr-Khâna ou Négârestân-e cîn (Négârestân de la Chine) sont les noms d'un lieu situé en Chine et contenant de merveilleuses peintures. Si on l'a situé en Chine, c'est que dès les anciens temps les chinois étaient célèbres pour leur peinture.

Qui est "Sîmorgh", grâce aux instructions de qui le troisième prince a su repondre aux questions de la princesse chinoise?

En persan "Sîmorgh", en pehlevi "Sên-murv", dans l'Avesta "mareghô Saênô" (Saêna) (Yasht 14,41), en vieil indien "çyêna" et en arménien "çin" veulent dire faucon et aigle. En même temps nous lisons dans Farvardîn Yasht (Avestâ) parag. 97: "Nous louons l'âme du pieux **Saêna** fils d'Ahum Stavat, qui avait cent adeptes . . ."

On lit également dans le livre pehlevi Dênkart, livr 7 chap. 6parag. 5:

"On a dit au sujet de Saêna qu'il naquit cent ans après l'apparition de la Religion (de Zoroastre) et mourut deux cent ans apès la prédication de la Religion. Il fut le premier mazdéen qui ait vécu cent ans et ait eu cent adeptes."

Dans le Dênkart (livre 9, chap. 24 parag. 17) **Saêna** est présenté comme un des disciples de Zoroastre. Il y a un rapport sans doute, entre le sens de Saêna (l'oiseau) et Saêna (le sage).

Dans la littérature persane, il apparaît dans une double tradition: celle de l'épopée héroïque, et celle de la poésie et de la prose mystiques. Dans le mysticisme **Sîmorgh** a occupé une place considérable. Nous voyons, par examplc, dans le Mantiq-ot-Tayr (la langue des oiseaux) de Farîd-od-Dîn 'Attâr que les oiseaux décident de se rendre chez Sîmorgh, le roi des oiseaux. Aprés avoir passé des difficultés, enfin trente oiseaux seulement arrivent au seuil de Sîmorgh, et ils voient que Sîmorgh n'est autre que le reflet d'eux-même. "Par un jeu de mot auquel se prête la forme persane Sî-morgh (= trente oiseaux), 'Attar découvre un moyen d'exprimer cet état d'identité dans la différence et de différence dans l'identité, qui s'impose et se dérobe sans cesse au moyens d'expression de la mystique spéculative, et qui a fait le tourment de tous les mystiques." (2)

Professeur Mohammad Mo'în

de l'Université de Téhéran.

2 - Prof. Henry Corbin, Avicenne et le Récit visionnaire. Téhéran 1954, tome ler. p.229.

résentent des réalités. On peut faire un parallèle entre ces dernières et le vin contenu dans une coupe. Le but est de boire le vin et la coupe n'est qu'un moyen.

"Fais attention à celui qui sert le vin, car c'est ce dernier qui est important et non la coupe.

O, Adam! N'attache pas d'importance à la forme exterieure du blé (1). essaie par contre de comprendre la signification de toutes les choses."

4 - Ceux qui ne suivent pas les conseils des vieillards et des savants ayant l'expérience de la vie, s'en repentent.

Les princes, après avoir vu le portrait de la princesse se sont dit:

"Nous constatons hélas seulement maintenant ce que le roi avait vu dès le début!" "Les prophètes nous ont beaucoup aidé en nous parlant de la conséquence de nos actes".

5 - Dans les voyages que l'on fait sur cette terre (c.à.d. le monde extérieur) ainsi que dans ceux de notre vie intérieure, nous devons suivre un maître. Le maître mystique nous guide vers le ciel. Si on le suit on n'a plus besoin d'avoir soi-même des ailes pour voler vers les cieux. Ton coeur peut voyager de l'Orient à l'Occident comme un éclair.

Pendant ton sommeil tu peux dans tes rêves visiter différentes villes; de même, le maître mystique, tout en restant chez lui, peut voyager dans diverses régions du monde, il peut donc servir de guide.

Les princes n'eurent malheureusement pas un tel maître.

6 - Il y a certaines douleurs qui peuvent être agréables (2). C'est le cas, par exemple, des amoureux qui étant affectés par leur amour, sont prêts à augmenter leurs souffrances.

On le remarque dans les aventures des deux frères aînés.

7 - L'attachement au "moi", la suffisance égoïste, tel est le grand obstacle sur la voie mystique. Le deuxième frère étudiait les sciences et s'initiait aux mystères du roi; mais un jour il se dit: "Je suis un prince, un homme suffisamment savant et expérimenté, pourquoi dois-je obéir au rci de Chine?"- Ce raisonnement l'empécha d'atteindre son but.

8 - Le récit se passe en Chine. C'est une allusion à la tradition du prophète de l'Islam qui dit: اطلبوا العلم ولو بالصين "Cherchez la science même s'il vous faut aller jusqu' en Chine."

Qu'est-ce que le "**Négârestân**" dont parle le récit en question? Ce terme est un nom persan composé de **négâr** voulant dire "peinture" et **stân** qui est

---

1 - Chez les Musulmans, le blé remplace la pomme défendue par Dieu à Adam.

2 - Comp. "La douleur douce" dans les poèmes d'A. de Musset.

n'ai rien à te dire sauf que si tu veux te marier, choisis un homme intelligent et préfère-le à un prince ignorant. Bien que je suis rein, je ne suis pas heureuse,car je ressemble à un rossignol enfermé dans une cage dorée". La princesse ajoute qu'après la mort de sa mère, l'Empereur voulut la consoler. Elle obtint du monarque la promesse qu'elle ne se marierait qu'avec l'homme de son choix. Malgré cela, l'Empereur essaya de trouver des prétendants qui soient intelligents, riches et puissants. Pour cela il ordonna d'exposer son portrait dans les citadelles de sept villes situées à l'exterieur et à l'interieur de la Muraille de Chine.

Mi-Koy dit ensuite: "Chaque année quelques jeunes gens viennent et je leur pose des questions, mais comme ils sont incapables de répondre à ces dernières, je les renvoi. Maintenant c'est ton tour."

Afrûz répond: "Demande ce que tu veux". La princesse lui pose quelques questions, mais il ne peut répondre correctement. Mi-Koy ne l'accepte donc pas comme mari. Le lendemain le prince demande à l'Empereur d'intervenir auprès de la princesse, mais il refuse. Afrûz désespéré meurt de chagrin. On appelle alors Shahrûz pour les funérailles de son frère. Shahrûz est très affecté par cette perte, mais quelques jours plus tard oubliant la mésaventure de son frère, il demande la main de la princesse. On l'emmène chez Mi-Koy. Son destin n'est guère meilleur, et il meurt aussi.

Après cette seconde mort, on appelle Behrûz. Celui-ci reste désormais seul et il ne sait que faire: retourner chez son père ou rester et essayer de venger ses frères.

Behrûz décide enfin de rester. On le présente à la princesse et lui raconte son histoire. Pendant trois jours, Mi-Koy lui pose des questions. Le prince instruit par Sîmorgh répond correctement et passe donc les dures épreuves que lui fait subir la princesse.

Cette dernière accepte enfin de lui accorder sa main.

Buts mystiques et moraux de Mawlawî.

Par ce récit, Mawlawî a pu tirer les conclusions suivantes:

1 - Interdire une chose c'est une façon d'attirer l'attention sur elle.

Mawlawî dit que si le père n'avait pas empêché les princes d'aller à la citadelle qui leur était inconnue, ils n'auraient pas tellement insisté pour s'y rendre afin d'en découvrir le secret.

2 - La citadelle avait cinq portes donnant sur la mer et cinq autres du côté de la terre. En comparant donc à l'homme, cela est une allusion aux cinq sens internes et aux cinq autres externes.

3 - Mawlawî dit: "Il ne faut pas se laisser éblouir par des formes et des couleurs pour que l'on ne devienne pas un "sculpteur" et un "adorateur d'idoles." D'autre part, il faut considérer que ces formes et ces couleurs rep-

père et raconte lui notre mésaventure". Shahrûz entre et ne revient pas. Behrûz veut obéir à son frère, mais il pense que la fraternité exige qu'il n'abandonne pas ses frères dans le danger. Behrûz entre aussi, et voit un grand château dont les chambres, les couloirs et les balcons sont ornés de belles peintures. Il arrive enfin dans un grand salon où il aperçoit ses frères éblouis devant un tableau. Il regarde ce dernier et voit que c'est le portrait d'une belle jeune fille. Il tombe à son tour amoureux d'elle. Ils y restent jusqu'à la tombée de la nuit et y demeurent jusqu'au matin. Le lendemain ils viennent près du tableau. Behrûz trouve sur ce dernier une ligne écrite en chinois expliquant que le tableau est le portrait de Mi-Koy, la fille de l'Empereur de Chine. Il explique donc à ses frères ce qu'il a lu et ajoute que la jeune fille habite la Chine. Afrûz dit: "Comme je suis épris d'elle, je vais à sa recherche. Vous pouvez retourner et raconter mon histoire à notre père". Mais les deux autres n'acceptent pas et l'accompagnent. Ils arrivent à la capitale de la Chine, et descendent dans un caravansérail. Le lendemain, Afrûz se présente au grand chambellan de la Cour. L'Empereur ordonne qu'on lui donne un château. Quelques jours après, Shahrûz et Behrûz inquiets de l'absence de leur frère, s'adressent au grand chambellan. Ce dernier leur raconte ce qui s'est passé. Ils demandent à voir leur frère. Le grand chambellan les conduit auprès d'Afrûz, mais celui-ci n'est guère enchanté de cette rencontre. Les deux frères retournent alors au caravansérail.

Le chambellan révèle à l'Empereur la présence des frères d'Afrûz. Le monarque se fâche contre ce dernier.

Un jour, Afrûz qui voit l'Empereur de bonne humeur, profite de l'occasion et lui demande de lui accorder une faveur. L'Empereur lui reproche d'abord de ne lui avoir pas présenté ses frères qui l'ont toujours aidé. Le monarque lui demande ensuite ce qu'il veut. Afrûz répond qu'il voudrait être toujours son esclave. L'Empereur s'adresse au chambellan et dit: "Il veut peut-être épouser Mi-Koy! Je vais lui expliquer la difficulté qu'il y a:

Sa mère est morte, il y a cinq ans, et j'ai donné alors ma parole à Mi-Koy qu'elle ne se marierait qu'avec l'homme de son choix. Si ce prince le désire, emmène-le auprès de ma fille".

Le chambellan de la Cour le conduit auprès de cette dernière, qui habite une maison très simple et très calme. Le prince constate que Mi-Koy est cent fois plus belle que son portrait. Elle l'incite à lui expliquer ce qu'il désire. Ce dernier raconte sa vie et lui demande sa main. La princesse lui dit à son tour que quand elle était âgée de 12 ans, elle avait plusieurs prétendants et que l'Empereur voulait aussi qu'elle épouse un prince riche et puissant, mais sa mère n'était pas d'accord, et disait qu'il était trop tôt pour la princesse de se marier. En mourant, la mère s'adressant à la princesse, lui dit: "Ma fille! je

dans d'autres versions. Les plus importantes sont les suivantes:

1 - Le roi, père des princes régnait à Khâvarân (litt. l'Orient).

2 - Les trois princes s'appellent Afrûz, Shahrûz et Behrûz.

3 - Le père leur conseille de ne pas entrer dans la ville de نگارستان ''Negârestân'' (lieu où se trouvent de belles peintures) parce qu'elle est maudite et rend malheureux tous ceux qui y viennent. ''Sur une colline située loin de la ville, dit-il, il y a une citadelle qui s'appelle هوش ربا Hûsh-robâ et chaque personne qui y entre perd tout ce qu'elle a. Plusieurs jeunes gens y sont allés et ont perdu leur trésor et ensuite leur vie. Mais on remarque que tous ceux qui se sont rendu à ''Negârestân'' ont été attirés et sont entrés dans cette citadelle, c'est pour cela qu'il ne faut pas y aller.

4 - En voyageant ils arrivent un jour à une ville située dans une plaine verdoyante semée de parcs et de jardins et ayant des fortifications. Ils demandent le nom de la ville. On leur répond que c'est ''Négârestân''.

Les princes se souviennent des conseils de leur père, Afrûz dit alors: ''C'est la ville interdite par notre père, mais elle est bien belle. Le destin nous y a conduit, que devons-nous faire maintenant? Behrûz répond:'' Il faut obéir au père et retourner sans entrer dans laville.'' Shahrûz prend parole et dit: ''Nous sommes venus jusqu'ici, il n'est pas mauvais d'aller jusqu'à la porte de la ville, d'y jeter un coup d'oeil et de revenir ensuite''. Le frère aîné, reprenant la parole, dit: ''Je ne pense pas que ce soit la ville dont notre père nous a entretenus .Celle dont il a parlé doit être en ruine, mais celle-ci est belle, peuplé et prospère. Je propose d'y entrer, et si c'est la ville dont notre père nous a parlé, nous n'irons pas à la citadelle Hûsh-robâ. Après une longue discussion ils se dirigent enfin vers la porte de la ville. Ils y entrent et voient partout de merveilleuses peintures et d'admirables dessins. Ils décident d'y rester quelques jours. Ils ressentent de la joie. Un jour, Afrûz dit à ses frères: ''C'est une ville très agréable, la citadelle l'est peut-être aussi. Allons-y!'' Les deux autres acceptent et demandent aux habitants de la ville l'endroit où elle se trouve. Mais tout le monde leur déconseille d'y aller, en racontant différentes histoires sur la citadelle. La curiosité des princes étant excitée, ils y vont. Ils l'aperçoivent entourée de hautes murailles en pierre et ayant des fortifications. Ils montent au sommet de la colline et descendent de leurs chevaux, mais ils voient la porte fermée. Ils sont donc obligés d'escalader les murs et d'entrer dans la citadelle. Il n'y a personne et la peur les saisit. Shahrûz et Behrûz proposent de retourner vers la ville, mais Afrûz dit: ''Restez ici, j'y vais et je reviens immédiatement.''

Il ouvre la porte et entre. Après quelques heures, comme Afrûz ne revient pas, Shahrûz dit à son frère: ''Je pense qu'il lui est arrivé un accident, reste ici jusqu'à mon retour et si je ne reviens pas, ne nous suis pas, va chez notre

Source du récit. Mawlawî a tiré ce récit des "Maqâlât-e-Shams" (Propos de Shams-od-Dîn, le maître de Mawlawî). Shams a donné le résumé de ce récit avec quelques variantes et il continue l'histoire en ces termes: "Le roi de Chine ordonna de montrer aux princes le fossé rempli de têtes coupées. Il leur dit que le candidat qui n'apportera pas un object appartenant à la princesse sera tué. Le frère aîné prétend pouvoir l'apporter, mais il en est incapable et on le tue. Le deuxième est tué pour la même raison. Enfin le 3e frère se présente au roi. Ce dernier lui dit: "Si l'exemple de ce qui est arrivé aux autres ne peut te servir de leçon, songe au moins à ce que tes frères ont dû subir! "Le prince refuse de se retirer et il s'efforce beaucoup d'arriver au but. La nourrice de la princesse a pitié de lui et lui conseille de faire faire un taureau en or et de s'y cacher. Par ce subterfuge on le fait entrer dans le chateau de la princesse. Chaque nuit pendant que tous les habitants du chateau dorment, il sort de sa cachette, change de place des bougies et des recipients renfermant du vin, et dérange la chevelure de la princesse. Pendant le jour on remarque des traces, mais on ne trouve personne. Une nuit enfin, il s'empare du voile et de la bague de la princesse.

Beaucoup de Chinois décident de tuer le roi s'il met à mort le prince, mais ce dernier leur dit qu'il n'a plus rien à craindre car il est en possession de certains objets appartenant à la princesse. Le roi lui demande alors de les montrer. Le prince dit: "Je les ai apportés, mais il faut que toi et ton ministre veniez avec moi dans un lieu isolé du regard des autres". Pour cela ils entrent dans un salon privé et le prince leur montre le voile et la bague de la princesse.(1)

Ici prend fin le recit de Shams.

Dans un autre passage de cette oeuvre (2), Shams donne un resumé de ce récit et dans deux autres endroits (3), il fait une allusion à cette même histoire. (4)

Autre version de ce récit.

M.F.M. SOBHI, qui est célèbre diseur contemporain de contes, a publié, grâce aux traditions orales, une autre version de ce récit sous le titre de دژهوش ربا (Citadelle qui fait perdre la tête) (Téhéran 1330 H.s.). On remarque dans cette dernière des citations qui ne se trouvent pas

---

1 - Maqâlât-e-Shams, manuscrit de Fâteh (Istambul) f. 19.
2 - ibid., f.26.
3 - Ibid., f.71 et 75.
4 - B. Forûzâfar, Ma'âkhedh-e Qesas va Tamthîlât-e Mathnawî, Téhéran, 1333, p.217-219.

de leur père. Mais c'est trop tard. Ils cherchent beaucoup à savoir qui a servi de modèle à ce tableau. Enfin, un shaykh leur dit que c'est le portrait de la princesse chinoise. Son père, le roi de Chine, aimant beaucoup sa fille, est très exclusif et pour cela il ne permet à personne de s'approcher d'elle.

Le Shaykh leur conseille d'éviter de faire une folie, mais les princes ne peuvent se calmer et après une longue discussion , c'est d'abord l'aîné qui décide de partir pour la Chine et il fait ses adieux à ses frères. Ces derniers lui déconseillent de faire le voyage, mais il ne veut rien entendre.

Pour ne pas se séparer, les deux autres frères l'accompagnent. L'aîné arrivé à la Cour de Chine va s'agenouiller devant le Roi. Le grand chambellan de la Cour le présente. Le monarque propose alors de lui donner quelques provinces de son royaume, mais il refuse et ne demande que de rester à la Cour. Le monarque lui accorde de plus en plus sa grâce. Le prince n'ose pas déclarer l'amour qu'il nourrit en secret pour la princesse. Ainsi il se consume de plus en plus et finit par mourir. Quant aux deux autres princes, le plus jeune est malade, tandis que le second se rend à la Cour pour assister aux funérailles de son frère. On le présente au roi qui lui prodigue ses faveurs et il devient un des courtisans de la Cour de Chine. Le monarque le forme au point de vue spirituel et mystique.

Un jour, le prince se demande pourquoi il doit obéir au roi. Ce dernier saisit sa pensée et en est très affligé. Le roi montre au prince que son comportement n'est pas juste. Ce dernier se repent mais en vain, et il meurt un an après. Le troisième frère était le plus paresseux mais il réussit malgré cela à atteindre son but.

Mawlawî finit là le récit, et en même temps le Mathnawî. Il ne dit pas comment se termine l'histoire.(1)

Le fils de Mawlawî, Bahâ'-od-Dîn Valad a ajouté un poème final au 6e volume du Mathnawî. Il dit au début: "Comme depuis longtemps mon père ne voulait pas continuer le Mathnawî, je dis: "Pourquoi ne dictes-tu plus de nouveaux vers? Pourquoi as-tu fermé la porte d'accès à la science Divine? (2). Le récit des princes n'est pas fini! . . . " Il me répondit qu'il ne dirait plus rien à personne jusqu'à la Résurrection. . . " (3)

---

1 - cf. The Mathnawi of Jalal-u'ddin Rûmi, edit. by R.A. Nicholson. Vol.V London 1933, p. 477-555; Vol. VI (traduction anglaise). London 1934, p. 455-527.

2 - Il faut entendre par cela que d'après Bahâ'-od-Dîn Valad, Mawlawî est la porte d'accès à la Science inspirée par Dieu.

3 - cf. Mathnawî, édit. 'Alâ' od-Dawla. Téhéran, p.670; édit. Mirza Mahmûd. Téhéran; p.670.

recueilit les myriades de poèsies que Jalâl od-Dîn semait follement autour de lui.

Pour la composition de ses oeuvres, Mawlawî ne suivait que son inspiration, c'est pourquoi à nos yeux le prologue et l'épilogue du Mathnawî paraissent énigmatiques et mystérieux. Voici, d'après la tradition, comment fut composé le prologue.

Hosâm-od-Dîn sachant que les adeptes de Mawlawî se nourrissaient des oeuvres de deux poètes soufis, 'Attâr et Sanâ'îy, voulait suggérer à Mawlawî de composer un poème traitant des réalités mystiques et exposant en détail les préceptes du soufisme, afin d'en faire la lecture de base des disciples. Une nuit enfin, il trouva un moment favorable et demanda à son maître de composer un poème à la manière du **Ilâhî Nâma** (Livre divin) de Sanâ'îy ou **Mantiq-ot-taïr** (langage des oiseaux) de 'Attâr. Suivant la tradition, Mawlawî tira alors de son turban un papier sur lequel étaient écrit les 18 premiers vers du Mathnawî et le donna à Hosâm-od-Dîn.

Ces célèbres vers qui forment le **prologue** du Mathnawî - la Chanson du Roseau - commencent ainsi:

"Prète l'oreille, écoute comment la flûte raconte l'histoire des séparations et comment elle se lamente!"

Mais c'est à l'analyse et à l'explication de **l'épilogue** que nous allons nous attacher ici.

L'Epilogue du Mathnawî:

LA CITADELLE MERVEILLEUSE

"Interdiction de s'approcher d'une certaine citadelle faite par un roi à ses fils qui avaient décidé de voyager."

Résumé du récit. Un roi a trois fils qui sont tous intelligents et braves. Ces derniers ayant décidé de voyager dans différents pays, viennent faire leurs adieux à leur père. Le roi leur dit: "Allez où il vous plaira, sauf à une citadelle qui s'appelle: Hûsh robâ (citadelle qui fait "perdre la tête"). Cette citadelle est dhât-os-sovar (c'est-à-dire elle est décorée de plusieurs peintures merveilleuses).

Pendant leur voyage, les fils suivent tous les conseils de leur père sauf celui relatif à la Citadelle. Cette interdiction les incite au contraire à se rendre à cette dernière.

La Citadelle a cinq portes donnant sur la mer et cinq autres du côté de la terre. Ils y entrent et voient des milliers de peintures sur les murs et en perdent la tête. Parmi ces peintures l'une est incontestablement la plus belle. C'est le portrait d'une jeune fille, et les trois princes tombent amoureux de cette dernière. Ils se repentent alors de n'avoir pas suivi les conseils

"Le monde n'est qu'apparence, Dieu seul est réalité, Dieu seul est Amour!"

Souvent il est difficile de suivre ses développements, à travers les paroles énigmatiques, les termes ambigus, les allusions mystiques, compréhensibles aux seuls initiés, car "comment expliquer l'Ami à celui qui n'est pas avec l'Ami?"

Jalâl-od-Dîn, conscient de ces hautes difficultés les définissait:

Le Mathnawî est destiné à des gens au coeur clair, à l'âme embrasée, à ces enivrés du vin mystique. Pour comprendre la plénitude de ses mystères, la profondeur de ses allégories et les obscurités de ses lumières, il faut une foi intense et une acuité d'esprit. Mais finalement l'amour sera encore le meilleur guide. L'amour mystique est cette flamme qui, lorsqu'elle s'elève, brûle tout: Dieu seul reste. (1)

On a souvent cité l'épisode de Moïse et du Pasteur, où l'auteur semble enseigner que la façon d'exprimer le sentiment religieux n'a point d'importance, que le sentiment seul est tout: "Que peuvent me faire les mots? dit Dieu à Moïse, c'est un coeur brûlant qu'il me faut; embrase les coeurs d'amour, et ne prends garde ensuite ni à la pensée, ni à l'expression."

Dans un morceau d'apparence panthéiste, le poète s'identifie avec toute la nature:" Je suis poussière du soleil; je suis la lueur du matin; je suis le souffle du soir, etc."

Jalâl-od-Dîn possède les qualités les plus diverses: la variété et l'originalité de l'image, de l'élévation et le pittoresque, la science et la familiarité, le sentiment et la pensée; la composition du Mathnawî est sans doute très décousue; les histoires se suivent sans ordre; les exemples des réflexions, qui à leur tour, en suggèrent d'autres, en sorte que les récits sont souvent interrompus par de longues digressions; mais ce désordre semble un effet de l'élan lyrique qui entraine comme par bonds la pensée du poète et, quand le lecteur s'y abandonne, il ne déplait point. (2)

E. Browne a raison de dire (3):" His mystical Mathnawi deserves to rank amongst the great poems of all times."

Le Prologue du Mathnawî.

Après la disparition de Shams, Mawlawî a concentré son pouvoir spirituel pour former son disciple favori, Hosâm-od-Dîn Celebi, qui peu à peu prit la place de Shams-od-Dîn dans le coeur de Mawlawî. C'est lui qui

---

1 - Myriam Harry, ibid. p. 148-150.

2 - cf. l'Encycl. de l'Islam: Djalâl al-Dîn Rûmî.

3 - Browne, A Literary History of Persia, Vol. II, p.515.

tes dons, je ne possède rien: que te reste-il donc à trouver en mon sein? Que dois-je donc faire,ô croyants? Je ne me connais pas moi-meme. Je ne suis ni chrétien, ni mazdéen, ni musulman, ni d'orient, ni d'occident, ni de la mer, ni de la terre, ni des cieux en rotation, ni des mines de la nature . . . Ma place est de n'en point avoir, mon signe est de n'en point montrer. Ne possédant âme ni corps, j'appartiens à l'Esprit suprême. Banissant la dualité, je n'ai plus vu qu'un univers. Lui! je le cherche et le connais; je le perçois et je l'appelle. Lui! c'est l'alpha, c'est l'oméga. Lui! l'évident et l'invisible. Je ne sais nul autre que lui, criant: "O lui!ô lui qui est". Le vin d'amour me rend ivre et j'oublie ce bas-monde et l'autre. L'extase et le ravissement, c'est là tout ce que je désire. Si je pus me passer de Toi, dans mon existence, un instant, je me repens d'avoir vecu depuis ce temps, depuis cette heure. Et s'il m'est donné quelque jour d'être un instant auprès de toi, j'aurai les mondes sous mes pieds; éperdument je danserai."

Le Mathnawî. - Le Mathnawî est un mélange des doctrines du soufisme combinées avec des paraboles, des allégories et des récits pseudo-historiques. Il est plein d'anecdotes, de symboles et de réflexions destinées à illustrer et à commenter la doctrine mystique.

Conçus sans plan,ni intention preconçus, inspirés par le mouvement du coeur et l'enthousiasme du moment, les plus beaux vers du Mathnawî jaillissent, presque à l'insu du poète, l'exaltation et l'enivrement du tourbillon sacré, lorsque son âme, désentravée du corps, l'emportait vers l'empyrée:

"Débarrassé de ma personnalité, je me promène
Dans les extrêmes jouissances de la passion spirituelle".

Mais toute la vie du poète n'est-elle pas une promenade passionnée, une improvisation à double rimes?

Assis, debout, en marche, s'accordant à un tendre paysage, s'apitoyant sur une nichée de chiens, consolant un ruisseau souillé, au bain, chez le barbier pendant qu'on le massait ou qu'on lui posait des ventouses, son esprit transformait tout en rythmes, paraboles, souvenirs, anecdotes, commentaires coraniques, subtilités métaphysiques, secrets de l'au-delà, noyait tout dans un flot d'harmonie où soupirs et extases achèvent souvent le vers, ou font la liaison entre les paroles. Des milliers d'images étincelantes, des milliers de symboles voilés, tournent autour d'un petit nombre d'idées, semblable à une poignée de graines jetées au vent, qui disparaissent sous terre, renaissent avec plus d'éclat, s'épanouissent en gerbe de mélodie, aussitôt abandonnées par le poète, dont le génie fantaisiste reprend uneautre métaphore, une autre sonate germée depuis longtemps au fond do son coeur, surgit soudain et chante l'éternelle vérité:

Je souhaite . . .

"Montre ton visage, car je souhaite voir en lui un jardin.
Ouvre tes lèvres, car je souhaite savourer du sucre.
Tu m'a dit par conqueterie: "Ne me fais plus de peine, va-t-en!"
Je souhaite que tu dises: "Ne me fais plus de peine."
Comme Jacob, je soupire et je souhaite voir le beau visage de Joseph.
Par Dieu, la ville sans toi me semble comme une prison;
Je souhaite me rendre à la montagne, au désert et être un errant.
Je suis désolé à cause de ces lâches compagnons,
Je souhaite accompagner le Lion de Dieu (1) et Rostam-e-Dastân, (2)
Mon âme est lasse de Pharaon et son injustice,
Je souhaite voir la lumière du visage de Moïse fils d'Amram.
Je suis plus éloquent que le rossignol, mais à cause de la jalousie du peuple,
Je souhaite entendre le tumulte et les cris des personnes ivres.
Je suis plus éloquent que le rossignol, mais a cause de la jalousie du peuple, ma bouche est cousue;
Mais je souhaite parler haut.
Hier, le Shaikh, une lampe à la main, tournait autour de la ville,
Et disait: "Je suis ennuyé à cause des démons et des bêtes;
Je souhaite rencontrer l'Homme."
On lui dit: "Nous l'avons cherché, et on ne peut pas le trouver;
Le Shaikh répondit: "J'aspire à ce que l'on ne peut trouver!" (3)

(C'est une allusion à la recherche de Diogène rattachée aussi à Jonayd Baghdadî, le grand mystique).

Et maintenant un autre poème du Dîwân traduit par le professeur Henri Massé. (4)

"Parmi tout l'univers, mon seul élu, c'est toi! Permettras-tu que je m'asseoie dans le chagrin? Tu tiens mon coeur, comme un calame dans ta main. C'est par toi que je suis dans la peine ou la joie. Hors de ce que tu veux, que pourrai-je vouloir? Si tu ne l'a montré, quoi donc saurais-je voir? De moi tu fais sortir ou l'épine ou la rose; ou bien j'arrache l'une, ou je respire l'autre. Au curier d'ici-bas, c'est toi qui tient mon coeur: qu'y suis-je donc? Que vaut ma haine ou mon amour? Toi qui fus tout d'abord, qui survivras à tout, rends ma fin préférable à mon commencement. Si tu te tiens caché, je suis un mécréant, mais si tu m'apparais, je redeviens croyant. En dehors de

1 - C. à d. 'Ali b. Abî-Taleb.
2 - Le héros des légendes iraniennes.
3 - Kolliyât-e Shams, édition de Forûzânfar, vol.I. Téhéran 1336 H.s., p.255.
4 - H. Massé, Anthologie persane.

5) **Maktûbât.** - Maktûbât contient les letters de Mawlawî adressées à différentes personnes. Le texte en a également été établi par Ahmed Ramzi et publié à Ankara en 1937.

6) **Mathnawî.** - Poème en six volumes, contenant 25632 vers. Ces vers sont toujours des distiques dont les hémistiches riment entre eux, appelées en persan مثنوى "Mathnawî" et en arabe مزدوج Muzdavaj. Le Mathnawî fut imprimé plusieurs fois en Iran et aux Indes. Mais la seule édition critique est celle qui a été donnée par l'iranisant anglais Reynold A. Nicholson, avec une traduction et des commentaires en anglais et des index. (Gibb Memorial Series).

Sa doctrine. C'est la doctrine mystique exprimée avec une ardeur passionnée.

De même que chez les autres écrivains traitant du Soufisme, on trouve dans les oeuvres de Mawlawî, beaucoup d'idées néoplatoniciennes; d'autres sont voisines de celles des mystiques chrétiens; quelques-unes ont un tour très hardi que la forme poétique fait excuser. Comme exemple de ces dernières on peut noter cette pensée, assez délicate en théodicée, que la mal même concourt à la glorification de Dieu, qu'il participe à sa perfection: un peintre qui veut représenter le laid est habile s'il le rend d'une façon hideuse. "Le lait dit: O Roi, créateur du laid! Tu est puissant aussi bien dans le laid qu'on méprise". (1)

Le **Dîwân.**Les oeuvres les plus importantes de Mawlawî sont le Dîwân et le **Mathnawî,** qui contiennent les doctrines du poète mystique.

Dans le **Dîwân,** les ghazals (poèmes lyriques et mystiques) de Jalâl-od-Dîn décrivent ses émotions et ses extases.

C'est après la disparition de Shams-od-Dîn Tabrîzî, que Mawlânâ se livre à la danse mystique. Lorsqu'il tourne en orbes vertigineux, les vers jaillissent de son coeur, brûlants et enivrés, évoquant tous l'image de l'Ami,se terminant par son nom ensoleillé, apposé comme un sceau d'amour, comme un baiser mystique, en conclusion de chaque poème, au terme de chaque extase.

Ainsi prend naissance le Dîwân, son titre de gloire éternelle. Dans le rythme le plus aérien avec les plus étincelantes couleurs, passion humaine et tendresse s'embrassent si étroitement que selon le mot de Maurice Barrès "la même strophe damnera le pécheur et ravira le saint. (2).
Voici la traduction d'un des poèmes du Dîwân:

---

1 - cf. L'Encycle. de l'Islam: Djalâl al-Dîn Rûmî.
2 - Myriam Harry, Djalaleddine Roumi. 1947. p. 121.

hammad b.'Alî b.Malek-dâd Tabrîzî, designé communement sous le nom de Shams-eTabrîzî. Celui-ci, au cours de ses pérégriations, vint à Koniya en 642 H./1244-45. Il y vit Jalâl-od-Dîn, agé alors de 35 ans, sur qui il exerça une influence considérable. Mawlawî reconnut ce qu'il devait à ce maître en lui dédiant une grande partie de ses oeuvres. A la suite de cette rencontre, il abandonna l'étude des sciences pour se vouer complétement à la mystique. Il fonda l'Ordre des Mawlawîs ou Derwiches danseurs (vulgairement "tourneurs"). Il donna, dans les cérémonies de cet ordre, une place considérable à la musique. Il mourut à Koniya en 672 H./1273.

Son tombeau se trouve dans le couvent qu'il a fondé.

L'ordre Mawlawyia avait toujours - jusqu' à l'établissement du nouveau régime - à sa tête un des descendants de Jalâl-od-Dîn qui résidait à Koniya; on l'appelait le "Celebi".

Ses oeuvres. 1) Le Dîwân, souvent cité sous le titre de Kolliyât-e Shams attribué à Shams-e Tabrîzî, le Maître de Mawlawi. Ce dîwân contient à peu près 45 mille vers. On l'a imprimé aux Indes (Lucknow) en 1335 H./1917 et on a reimprimé cet ouvrage à Téhéran en 1336 H. Un recueil des morceaux choisis de ces poèmes a été publié par R.A. Nicholson. (1) Récemment le professeur Forûzânfar, de l'Université de Téhéran, a publié deux volumes de ce diwân, corrigé d'après 13 manuscrits se trouvant dans différents pays, et c'est la première édition critique de cette oeuvre.

2) **Robâ'iyât** (les quatrains). - Cette oeuvre a été imprimée à Istanbul en 1312 H.l., et contient 1659 quatrains ou 3317 vers. Une partie des quatrains est certainement de Jalâl-od-dîn, mais on peut douter de l'attribution du reste.

Le sens et le sujet de ces quatrains sont conformes aux autres oeuvres de Mawlânâ, mais en général les quatrains n'ont pas la même valeur que ces dernières (2).

3) فيه مافيه **Fîhi mâ fîh.** - Ouvrage en prose intitulé Fîhi mâ fîh "Contenant ce qu'il contient", à savoir des traités mystiques en prose, qui sont comme des entretiens destinés aux adeptes. Ce livre a été publié aux Indes à l'Imprimerie A'zam Kada en 1928. Il a été publié une autre fois à Téhéran en 1334 H.l. L'édition critique de ce livre a été dernièrement publiée par le prof. Forûzânfar à Téhéran en 1330 H.s.

4) **Majâles-e Sab'a.** - Ce livre contient "Sept conférences" de Mawlawî. Le texte en a été établi par Ahmed Ramzi et édité à Ankara en 1355 H. l.

---

1 - R.A. Nicholson, Selected poems from the Divan-i Shams-i Tabrizi. Cambridge 1952.

2 - Forûzânfar, Mawlânâ, p.165.

Jalâl-od-Dîn Mawlawî et son Oeuvre

Conférence donnée à la Faculté des Lettres de l'Université de Paris (Sorbonne) en Mai 1958, par M. Mohammad MO'IN, Professeur à la Faculté des Lettres de l'Université de Téhéran.

Jalâl-od-Dîn Mohammad Balkhî Rûmî, connu sous les surnoms honorifiques de "Mawlânâ" et "Mawlawî", était le fils de Bahâ'-od-Dîn Valad Mahammad b. Hossein Khatîbî. Bahâ'-od-Dîn et son père étaient au nombre des grands savants de leur temps. Jalâl-od-Dîn naquit à Balkh en 604 de l'hégire (1207). Sa famille était alliée à la famille royale du Khwârazm. Malgré cela, le roi Alâ'-od-Dîn Mohammad Khwârazm-Shah (596-617 H./1199-220) étant jaloux de l'influence et du pouvoir spirituel de Bahâ'-od-Dîn l'obligea à quitter Balkh (1212). Jalâl-od-Dîn, alors agé de 5 ans, accompagna son père. Ils allèrent à Nishâpûr et Jalâl-od-Dîn fut presenté au vieux poète mystique Farîd-od-Dîn'Attâr; celui-ci, selon la tradition, aurait pressenti sa grandeur et lui aurait donné son Asrâr-Nâma (Livre des Secrets). Bahâ'-od-Dîn continua à voyager, emmenant toujours le jeune Jalâl-od-Dîn, visita Baghdad, La Mekke, Damas, Malatya, Arzanjân, Larenda, et se fixa enfin à Konya vers 623-625 H. (1226-1227), où il trouva un protecteur en la personne du prince Seldjûkide 'Alâ'od-Dîn Kaikobad. Il y fut nommé professeur. A sa mort, survenue en 628 (1230), Jalâl-od-dîn lui succéda dans sa chaire, et il ne quitta plus guère Konya que pour un court voyage.

Pendant cette période, Jalâl-od-Dîn fut un des disciples mystiques de Borhân-od-Dîn Mohaqqeq Termadhî, et après sa mort en 628/1240-41, Mawlawî s'occupa de l'enseignement pendant cinq ans.

Le fait qui parait avoir été capital dans sa vie intellectuelle et morale, est sa rencontre avec le grand Sûfî Shams-od-Dîn (Soleil de la Religion) Mo-

Par la suite, Tabas et sa région devinrent un des centres ismaèliens, que l'on désignait aussi sous le nom de Batiniens. Il en était de même pour Tun et Gunabad etc . . . . . .

Selon Ibn al-Athir, Tabas fut reprise aux Ismaèliens en l'année 494 par un amir obéissant aux ordres et directives de Sandjar, le Saldjuk. A l'époque des Timurides nous la retrouvons sous l'obédience de Hussain Baikara. Les Uzbeks attaquèrent Tabas et elle fut même dévastée par ces hommes durant le règne de Shah Abbas. La dynastie des Safavides règnant au seizième et jusqu'au premier quart du dix-huitième siècle de l'ère chrétienne, ayant fait du shiisme la religion de l'Etat iranien, ces princes firent construire de nombreux caravansérails afin de faciliter le pélerinage à Mashhed. Des citernes nombreuses existaient déjà sur les differentes routes des caravanes, sillonnant les pistes de leurs petites coupoles.

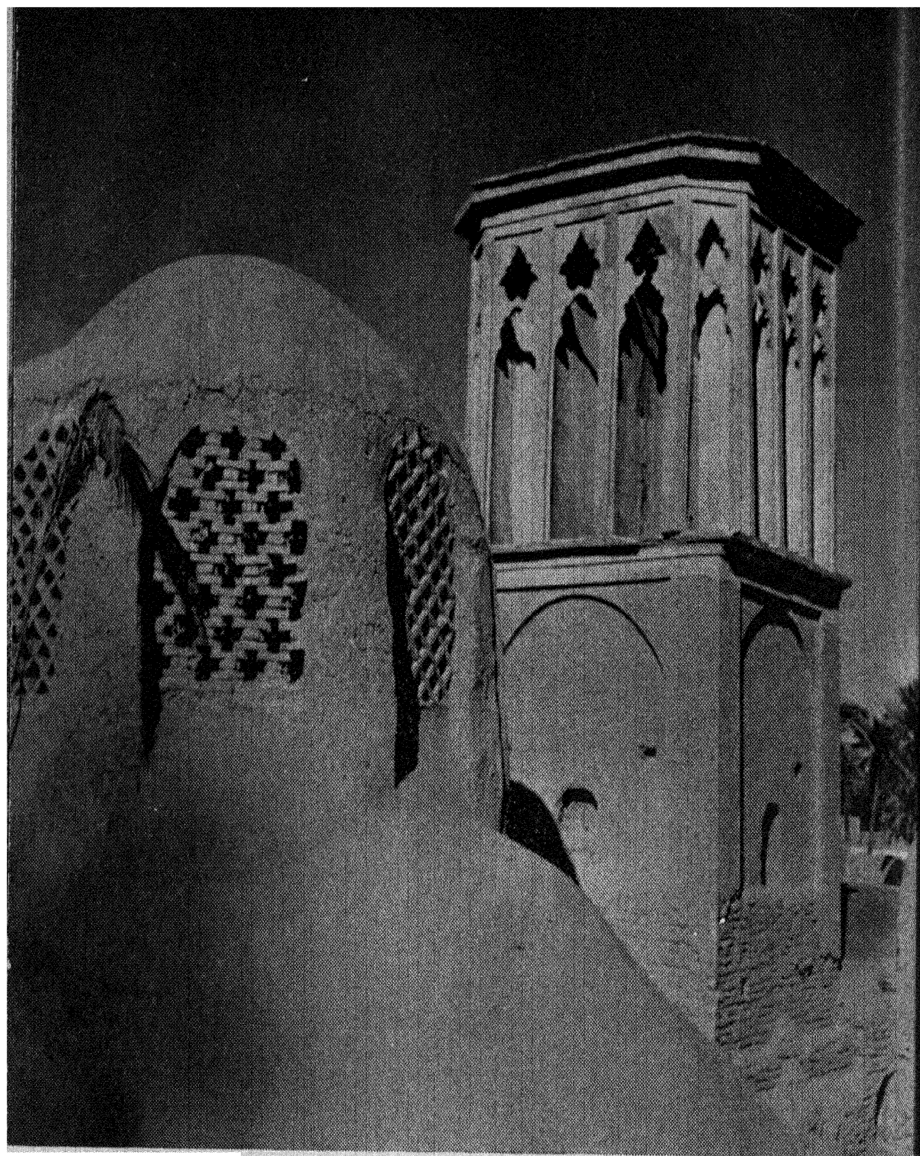
Il faut attendre la fin du XVIII ème siècle pour que Tabas trouvât de réels protecteurs et gouverneurs. La famille des Shaibani, de la tribu des Zangèui, habitait une région non éloignée de Tabas; ils s'installèrent à Tabas et s'y créèrent une principauté.

L'un d'entre eux, Hassan Khan, transforma la ville et fit un essai d'urbanisme surprenant à constater dans une région aussi reculée. Il entoura la ville d'une enceinte quadrilatérale fortifiée qu'il fit traverser par une avenue couverte, consacrée aux bazars. Devant l'entrée principale de cette avenue fut créée une place carrée où s'ouvraient d'importantes citernes et des bains. Une large avenue plantée d'arbres de chaque côté amenait et amène encore à un très beau jardin, le jardin Gulshan, planté d'arbres, principalement des palmiers et des orangers. Un grand bassin s'agrémente de nombreux jets d'eau qui envoient le précieux liquide en hommage vers le ciel. Il faut connaître l'Orient, et principalement l'Asie Centrale, pour savoir ce que représente un jardin dans ces régions.

C'est à la fois un délassement pour l'esprit, une douceur pour l'âme, un repos pour le corps, un abri contre la chaleur accablante. Partout le désert miroite, le sable hostile guette le moment où les vents desséchants de l'Asie Centrale s'empareront du jardin, se jetteront en conquérants sur les cultures difficilement entretenues, les rendront de nouveau semblables au désert environnant. Mais pour quelques instants tout est paix, fraicheur, douceur de vivre. Tabas, un jour de printemps, représente une image de la félicité.

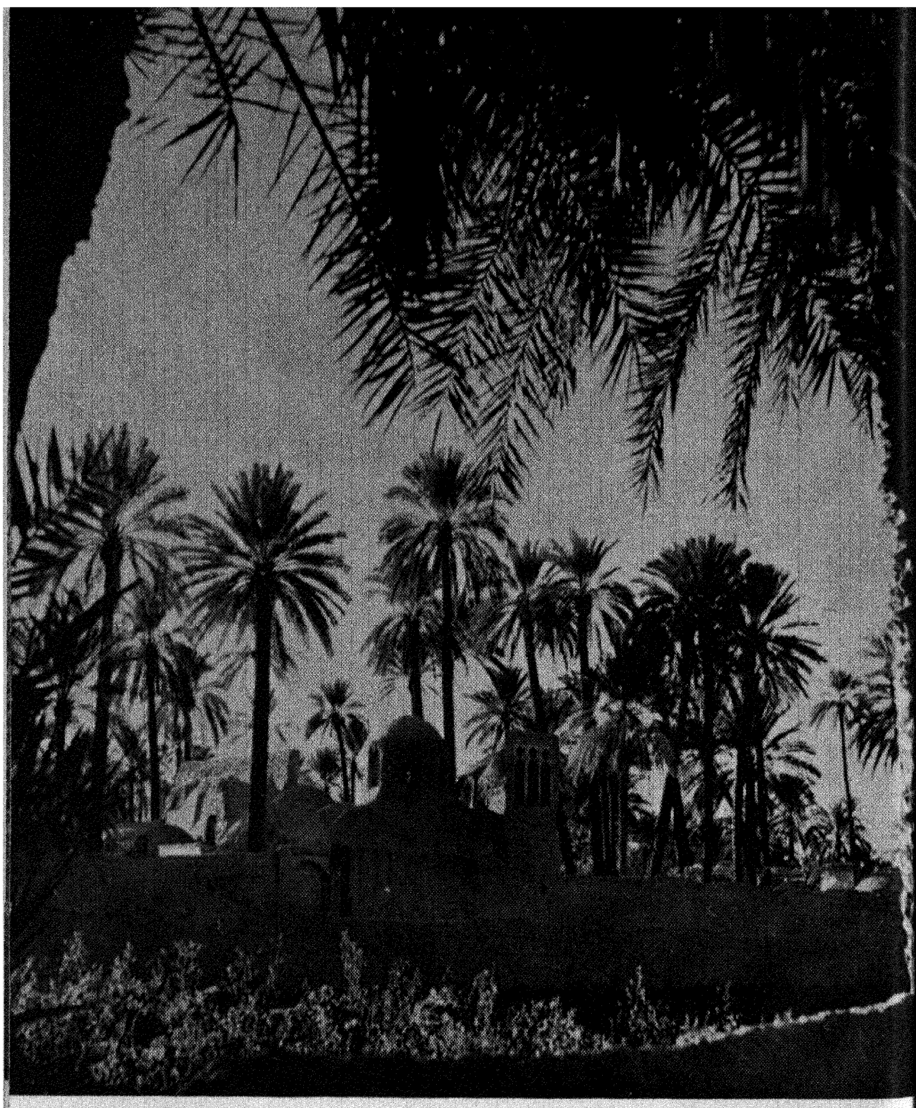
Silencieuse, blanche, odorante du parfum de ses roses et de ses orangers, agréablement étonnée du bruit de ses eaux vives, elle oublie les difficultés des lendemains possibles pour jouir du moment, de l'heure qui s'écoule, et s'engourdit dans l'harmonie du chant de ses rossignols.

Y. A. GODARD



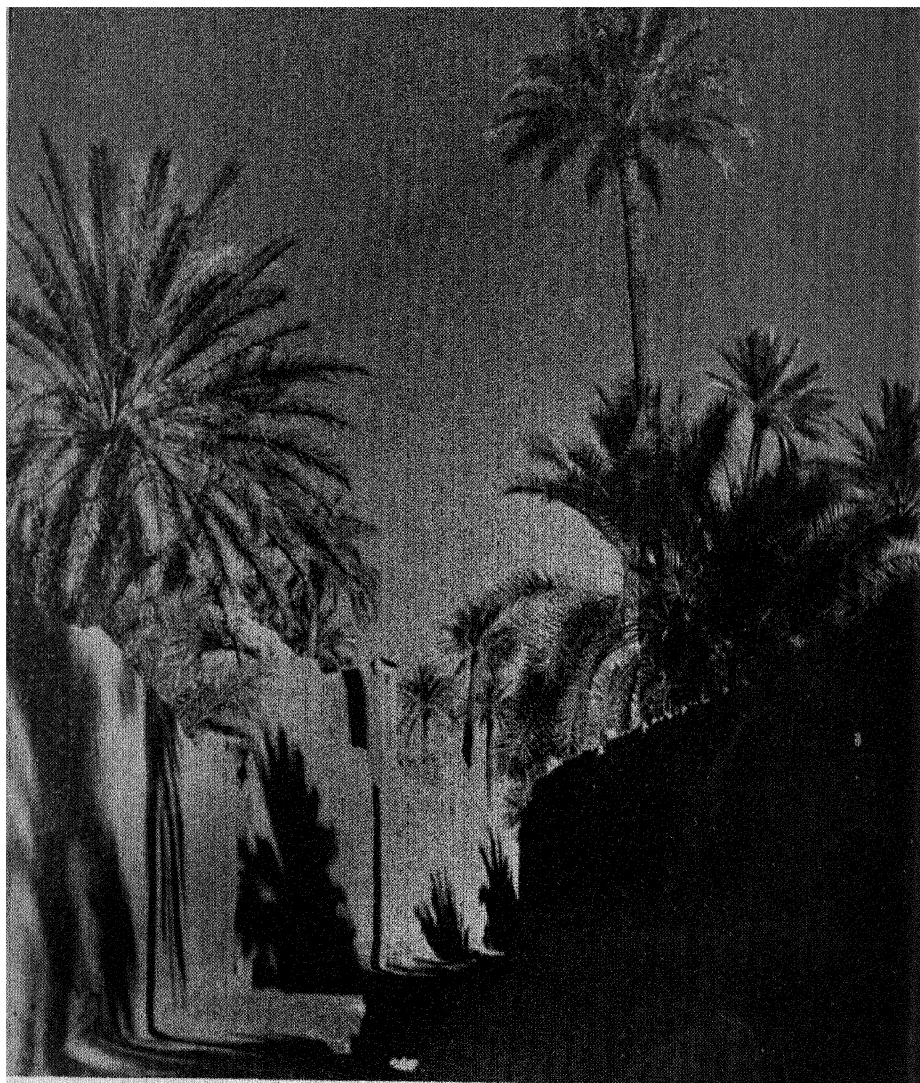
Un badguir de Tabas.

بادگیر طبس



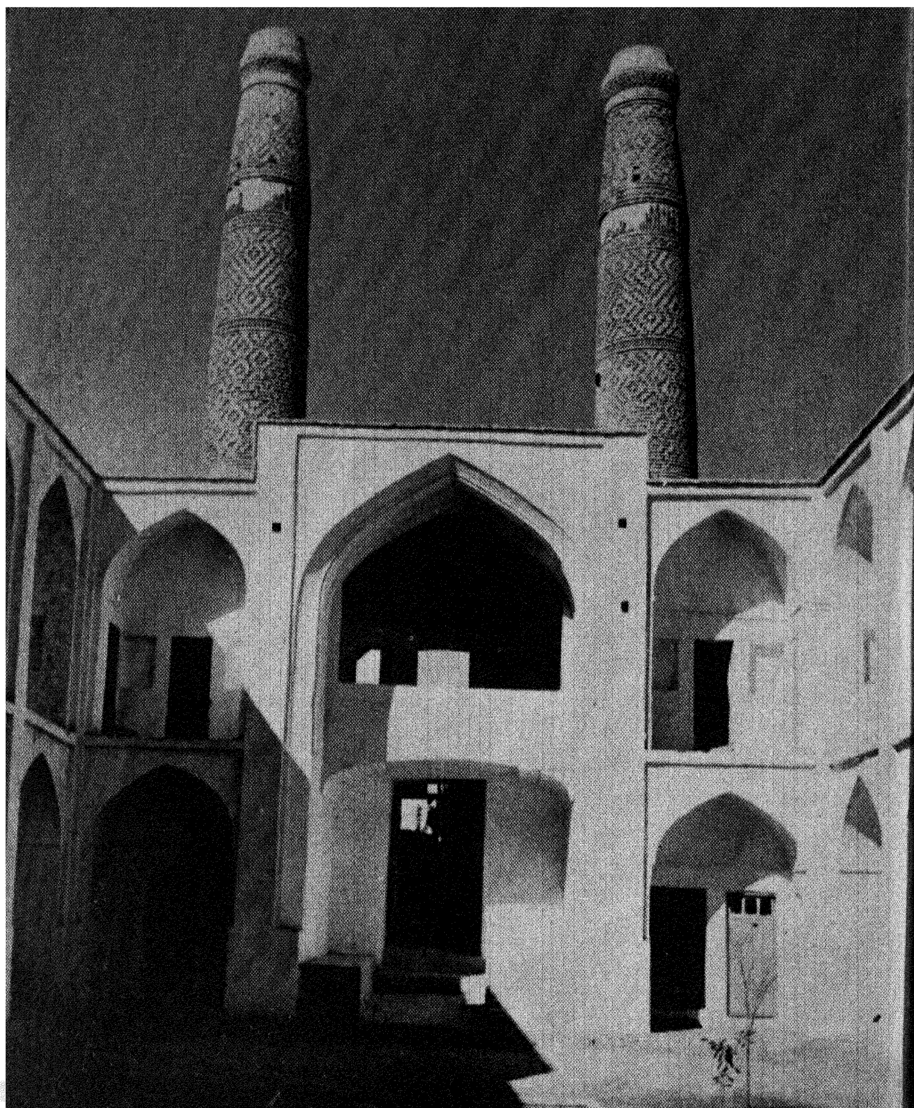
Les jardins de Tabas.

منظرهٔ باغات طبس



Une rue de Tabas.

یك کوچه درطبس



La medressé de Tabas

مدرسه دومنار طبس

Elle me parut ce qu'elle est, secrète, isolée dans ses déserts, une étonnante réussite, un don du ciel associé à l'industrie et au courage humains. Les eaux claires s'élançant, grâce à de beaux jets d'eau, au milieu de palmiers, d'orangers, arrosant en même temps des arbres dont les essences, bien connues des pays méditerranéens, m'apparurent comme un miracle.

Je vouai une grande reconnaissance sympathique et admirative à Hassan Khan, de la famille des Shaibani, qui, au début du dix-neuvième siècle, fit un effort d'urbanisme qui apparaît totalement inattendu pour l'époque et le lieu. Il est vrai que les aménagements d'Ispahan avaient déjà deux siècles d'âge, donc d'exemple. Je n'ai jamais eu le loisir de rechercher des renseignements sur cet Hassan Khan et quelles furent ses vertus en dehors de celles qu'il montra dans l'aménagement du plan général de Tabas, éxécuté au début du dix-neuvième siècle. J'espère que les lecteurs de cette revue combleront cette lacune. Certaines revues et certains journaux français publient un «courrier des lecteurs», ceux-ci ajoutant souvent des détails instructifs, corrigeant des erreurs, collaborant à l'oeuvre commune: Mieux savoir, mieux connaître.

L'existence de Tabas, située au milieu du Lut, peut avoir apparu dans le passé comme problématique et incertaine. Cependant elle fut depuis les temps les plus lointains reliée au monde par des pistes de caravane venant de Kerman, Yazd, Ispahan . . . . Elle se composait à l'origine de deux villes, d'où est venue la forme du duel arabe employé pour la désigner: Tabassain . . . . . . De célèbres temples du feu y existaient à l'époque parthe. La Tabas actuelle a été fondée par Abd Allah, fils de Amr, sous le califat de Othman. Les géographes Istakhri et Mukaddasi en ont laissé des descriptions datant du quatrième siècle de l'Hégire.

Tabas, dit Istakhri, est une ville plus peuplée que Kain; ses maisons sont en terre, elle est fortifiée mais n'a pas de citadelle. Son climat est chaud, ses jardins produisent beaucoup de dattes, l'eau y est apportée par des canaux à ciel ouvert. Des bains chauds y étaient organisés et bien tenus. Ceci en 444 de l'Hégire, correspondant à 1052 de l'ère chrétienne.

Au moment de la conquête saldjukide, Tabas fut visitée par Nassir-é Khosrau, le célèbre voyageur et écrivain qui en laissa une description détaillée. Il y parle d'un amir s'appelant Guileki b. Mohammed. Selon l'écrivain, la paix et la sécurité règnaient dans la ville alors qu'à l'époque précédente, celle des Princes de la dynastie des Bouyides, il y avait eu dans cette région des désordres causés par les brigandages de tribus qui détroussaient les voyageurs. Grâce à l'excellence de la police de l'Amir Guileki, il ne se commet à Tabas ni vol, ni assassinat, Nassir-é Khosrau, ajoute: «Je n'ai vu la justice observée dans aucun pays arabe mieux qu'à Tabas.»

Tabas

Tabas, dénommée aussi Gulshan, fait partie de la province du Khorassan. Les Arabes l'ont pendant longtemps appelée "la porte du Khorassan" parce que, sous le règne du calife Othman, les Musulmans s'en emparèrent avant d'entrer dans cette contrée.

Pour qui y arrive, ayant traversé le Lut, ce désert cruel et sombre, Tabas paraît idéalement fraiche, reposante et accueillante, qui l,ayant habitée quelques jours, doit s'en éloigner, songeant au long parcours de près de quatre cents kilomètres qui la sépare de Yazd, a grande peine à la quitter; le charme que dégage le séjour de Tabas est d'autant plus sensible qu'il est inattendu. Pour ma part, c'est ainsi que je le perçus, n'ayant sur Tabas que les quelques renseignements historiques glanés ici ou là, et que ce petit article fera connaître au lecteur de cette revue.

L'amour et l'enthousiasme sont parfois nuisibles à la cause servie. Peu avant l'époque atomique, Tabas fut visitée par un érudit et artiste qui en devint si enthousiaste que, par la suite, il ne put s'empêcher d'en parler d'une manière que j'oserai qualifier de dithyrambique; il voulut communiquer son goût à des voyageurs en mal de nouveautés qui en revinrent souvent quelque peu déçus. La piste a été aménagée, le parcours se fait aisément en quatorze heures. Lorsque je le fis pour ma part, ce voyage avait tout le caractère d'une expédition. Il est vrai qu'il y a vingt cinq années d'écoulées; on devait coucher deux fois en cours de route dans des logis précaires. L'arrivée à Tabas, le passage de la porte du Khorassan, avait donc un attrait tout particulier car il terminait une épreuve dont les données étaient encore problématiques.

Je trouvai Tabas délicieuse, ses jardins, un rêve; je la découvrais.



Le jardin «Golchan» à Tabas.

باغ گلشن طبس